





اسم رمان: مال خود من باش

نویسنده: سحر درفشان ژانر:

عاشقانه_مذهبی

مقدمه:

من مجنونم.. مجنون ناخدا ی قلبم.. لی لی عزیز تر از جانم.. کسی که قلبم را به تصرف خود درآورده.. کسی که مرا با آن چشمان سیاهش دیوانه کرده.. آری تو را میگویم.. تو را که هر بار با دیدن دوگوی زیبا و دلنشینت که نمیدانم چه سحری در خود پنهان کرده است، مرا مسخ و دگرگون میکند.. نمیدانم!.. اما این را خوب میدانم که نه تنها آن دو چشمان قشنگ بلکه من قل بی عاشق را میخواهم که فقط ازان خودم باشد... خود خودم!

به نام آف ریدگار عشق

هووووف که چقدر هواگرمه پختم ازگرم ا

رسیدم خونه باکلاف گی کیلدو از کیفم درآوردم و درو بازکردم و باخستگی خریدارو بردم توآشپزخونه

+سلام مامان م ریم ی خوبی ؟

-سلام دخترگلم خسته نباش ی

گونشوبوسیدم

+توهم همینطورمامانی

رفتم تو اتاقم..چادرلبانیم روزاسرم درآوردم روچوب لباسی آویزکردم و خودمو انداختم رو تخت.. ازتکوناش وصدای
جیرج یرش خنده ریزی کردم همون لحظه تلفن زنگ خورد.

بلندشدمو رفتم جواب دادم

+ال و

بابا:سلام دخترقشن گم

+سلام بر باباپرهام خودم خسته نباش ی ن

-درمونده نباشی دخترم

بابا باصدای که معلوم بودعجله ونوعی استرس داره گفت:

مال خود من باش

- دخترکم همیشه تواتاقم نگاه کنی ببینی "پرونده..." گذاشته یانه ؟ رفت م نگاه کردم دیدم رو

میزش گذاشته

+باباجونی اینجاست

-دخترم من خیلی کاردارم نمیتونم خودم بیام بردارم تانی م ساعت دیگه هم با یدتحویل بدم میتونی واسم بیاری؟

+باشه باباجون الان راه میفتم

-دستت دردکنه عزیزم.. کاری نداری؟

+نه بابا خداحافظ

-خداحافظ

رفت م توآشپزخونه پ یش مامان:

+مامان بابا یکی ازپرونده هاشوجا گذاشته من میرم بهش بدم

-باشه دخترم مواظب خودت باش

+باشه مامان خداحافظ

-سحر

+جانم مامان

-پول که داری؟

+آره خیالت راحت

باعجله آماده شدم پرونده روهم برداشتم به سمت درحیات دویدم به سرعت خودمو رسوندم سرکوچه یه

تاکسی گرفتم..آدرس شرکت امینی رودادم وقتی رس یدم رفتم پ یش منشی

+سلام خسته نباش ین من دختر آقا ی توکلی هستم اومدم "پرونده..." بهشون بد م لبخند مهربونی زد

-سلام آقا ی توکلی اتاق کنفرانس منتظرتون هست ن به در قهوه ا

ی رنگ اشاره کرد ..

-بفرمائی د

+خیلی ممنون

سمت اتاق کنفرانس به راه افتادم دوتقه به در زدم.. باصدای بفرماید رفتم داخل..

به غیر از بابا یک مرد دیگه هم نشسته بود.. نگاهش خیلی دلنشین و پدرانانه بود و یه برق خاصی تو چشماش داشت

از خجالت سرمو انداختم پ این..

+سلام

-بابا: سلام دخترم پرونده رو آوردی؟ پرونده

روگرفتم طرف بابا

+بفرم ای د

-بابا: راستی دخترم ایشون آقا ی امینی رئ یس شرکت هستن د بالحنی خجالت زده

گفتم:

+سلام آقا ی امینی

-سلام دخترم بفرمابشین

+خیلی ممنون ب ایدبرم بااجازتون روبه بابام کردم:

+بابا دیگه کاری بامن ندارین؟

مال خود من باش
-نه دخترم برو به سلامت

با خدا حافظی مجدد به آقای امینی اونجاروترک کردم ...

* * *

#صالح

ظرف م یوه جلو صورتم گرفت:

-حالا میخوای چیکارکنی؟

یک دونه پرتقال برداشتمو روی پیش دستی گذاشتم.

+به نظرت چیکار میتونم بکنم؟ بابام روم یشناسی مرغش یک پاداره وقت ی میگه نه آسمون به زمین بیاد، زمین به آسمون بره حرفش عوض نمیشه

به مبل لم داد: آره خب حداقل مرغ بابای تو یک پارو داره ولی مال تو که فلج ه یکی از ابرو هامو دادم با لا

+اونوقت این حرفت یعنی چی؟

-یعنی اینکه تو از اون لجبازتری

لبخند ملیحی زدم..

-هیچ راهی نداره که نخوای بری؟ اینجایمون اینجامن هستم بابات هست اونجا خودت تک وتنه میخوای
چیکارکنی؟

+ خوبه خودت درج ریان اون اتفاقا هست ی..من نمیتونم دیگه اینجایم کنم طاقتم سراومده اگه بمونم
کوچک ترین چی زی منو یاد اون اتفاقا ی لعنتی میندازه

-اون اتفاقایی که واست افتاد درست توی حساس ترین مرحله زندگی ت بود، توفیق

18 ساله بودم.. کم اتفاق نبود که واست افتاد.. هرکسی جای تو بود همون اول کم م یاورد تو تونستی از پس همش برب یایی.. تونستی دوباره روپاهای خودت وایسی درسته اون اتفاق خیلی تلخ بود ولی تو مرحله سختش رو گذروندی وقتی تونستی دوباره روپاهای خودت وایسی پس قطعاً میتونی با اون اتفاقاً کنار بیایی و فراموشش کنی

+ من با همه اتفاقاً کنار اومدم بجز یکیش که مثل خره توجونم افتاده و داره ازب این میبرتم همیشه جلو چشمامه هر بار که چشمامو میبندم جلوم ظاهر میشه انگار دوباره همون لحظه ها داره اتفاق میفته و من باز هم نمیتونم کاری کنم اونقدر واقعی که نفسم بندمیاد سرموین دستام گرفتم و نال میدم

+ من هرگز خودمونم بیخشم اگر من تونسته بودم جلوی اون اتفاق لعنتی رو بگیرم الان عزیزترین کسم پیشم بود و منو تنها نمیزاشت و بره چند لحظه به سکوت گذشت. دستشوروی شونم گذاشت

- خدا بزرگه ما رومیبینه مشکلاتمونومیبین ه و کم کمون م یکنه پوزخندی زدم

+ پس اون موقعه کجا بود که جلوی اون اتفاقو بگیره کجا بود اون خدای بزرگی که تومیگی

- صالح داری ایش.....

پریدم وسط حرفش:

+ بیخیال رفیق تو بگومیخواهی چیکار کنی

- چیو؟

+ دانشگاه و

- اول بگو تو میخواهی چیکار کنی یعنی امسال هم نمیخواهی بری دانشگاه ؟

+ نمیدونم چیکار کنم حالا تو چیکار به من داری ؟

- من خیلی کارا با تو دارم اگه تو رفتی دانشگاه منم م یرم در این صورت قیدشو میزنم

+ تو خیلی بیجای میکنی قیدشو بزنی

-نه آقا ایناتو مرام من نیست ت من رفیق نیمه راه نیستم یاباهم یاه یچکدوم

+اگه من رفتم خارج چی ؟

-دراون صورت بهش فکرمیکنم

+شاید خارج رفتن من طول کشید دیگه وقت ثبت نام هم تموم میشه

-خب چرا توهم نمی ای ثبت نام کنی ؟ ضرری که نداره شاید نتونستی بری خارج دیگه از اینجارونده وازاونجامونده نشه

نه انگارهیچ راهی نداره..بخاطر امیر هم که شده باید ثبت نام کنم میدونم اونقدر بامعرفته که تا من ثبت نام نکنم اونم نمیکنه البته بی راهم نمیگه حرفاش کاملا منطقیه دیگه میتونم هر وقت بابام راضی شد دانشگاهو ول کنم و برم خارج از کشور

+حالا بهش فکرمیکنم

-باشه.. همینم نعم تیه

همون لحظه بود که تلفنم زنگ خورد گوشی رو از روی ز برداشتم..بابام بود خداکنه که خبرای خوبی داشته باشه بابام
یدواری تماس رو وصل کردم

+ سلام بابا

- سلام کجای ی؟

+خونه امی ر

-بیاشرکت باهات کاردارم

+چه کاری دارین ؟

-درباره همون موضوع خارج رفتن جنابعالی باتعجب گفت م

+باشه الان راه میفت م

مال خود من باش

-خداحاف ظ

+خدا نگهدار

امیر: چی گفت ؟ +

خیلی عجیبه

-چی عجیبه بابا بگو دیگه جون به لبم کردی

+گفت میخواد درباره خارج رفتنم باهام حرف بزنه

-خب ای ن چیش ع جیبه؟ ؟

متفکر گفتم: آخه تاچند وقت پیش میگفت دیگه نمیخوام حرفی ازخارج رفتن بشنوم الان خودش زنگ زد گفت بیا درباره اون موضوع حرف بزنیم

-انشالله که خیره

سرمو تکون دادم: من برم دیگه فع لا

-برو.. خداحاف ظ

باعجله به سمت شاسی بلند مشک یم رفتم و سوارشدم وبه سمت شرکت حرکت کردم. وقتی رسیدم دم در شرکت اینقدر هول هولکی ماشینو پارک کردم که هنوز به در نرسیده صدای بوق ماشینا تو گوشم پیچید..زود کلیدو به نگهبان شرکت دادم تا برام پارک کنه و رفتم داخل شرکت...سمت میز منشی رفت م

+سلام بابام هست ؟

منشی:بله تواتاقشون تش ریف دارن لطفاچندلحظه صبرکن ید تا بهشون اطلاع بدم بعدازاینکه خبرداد

رفتم داخل..

+سلام بابا

مال خود من باش
-سلام پسرم بیابش ین

روی مبل نشستیم، باباهم مقابلم نشست

+خب باباچی میخواستین بگین؟

-واسه اینکه بزارم بی خارج یه شرط دارم

باخوشحالی گفتم:

+چه شرطی؟

_شرطم اینکه ازدواج کنی

+چییی!!؟ بابا من ...

بابا دستشو به معنای سکوت بالا برد:

_ یک لحظه صبر کن حرفم تموم نشده، خب همینطور که گفتم شرطم برای رفتنت به خارج ازدواج کردنه ضمناً بعد از ازدواجت هم نظر خانومت شرطه که اگه موافقت کرد اونوقته که من دستتونو میزارم تو دست همو راهیتون میکنم خارج تا باهم زندگی کنین.. صالح دوراه داری.. یک، اگر دختر خوبی رودر نظر داری و ازش خوشت میاد معرفی کن باکمال میل میریم خواستگاری.. دو، اگر هم سراغ نداری، من یه دختری برات در نظر گرفتم دربارش هم تحقیق کردم دختر خوب و خانواده دار یه پدرش روهم میشناسم تو هم ین شرکت خودمون کار میکنه، ترتیبشو میدم که یه روز هم دیگرو ببینین و آشنایش ین اگه ازهم دیگه خوشتون اومد و به تفاهم رسیدی ن که خواستگاری رو رسمی میکنیم.

+اما بابا...

بابا باز روی مبل بلند شد و باخم نگاهم کرد و گفت:

_من شرطم رو بهت گفتم، دیگه تصمی م باخودته.

رفت کنار پنجره ایستاد..

_حالا میتونی بری

باعصبانیت بلند شدمو یک قدم به بهش نزدیک شدم.. باصدای که سعی میکردم بالا نره گفتم

+ شما میدونی که بعد از اون اتفاقا باخودم عهد بستم به هیچ چیز حتی خانوادم دل نبندم شما

چطور میتونی همچین شرطی رو برای من بزاری؟

میدونستم با این حرفم باباناراحت میشه اما باید میفهمید من هنوز پای عهدی که 4 سال پیش باخودم بستم،

ایستادم. با اعصابی داغون و متشنج شرکت بابارو ترک کردم ...

#سحر

ساعت 3:30 بعد از ظهر بود.. روتختم دراز کشیده بودم و ازبیکاری پشه های اتاقم رو میشمردم که صدای پیامک

گوشیم بلند شد.. هجوم آوردم طرف موبایل م که دیدم پیام از خواهرم سپیده اومده... نوشته بود مبارکه

خواهر کوچیکه با تعجب نوشتم: چیه مبارکه!!!

اموجی چشمک میزنه برام فرستادو نوشت الان مامان میاد بهت میگه...

شاخکام فعال شدن یعنی مامان چی میخواست بهم بگه؟ ربع ساعت گذشت... ازکنجکاوای داشتم میمردم که دیدم

نخیر انگاری مامان قصد اومدن نداره باید خودم دست به کار میشدم از رو تخت بلندشدم که در اتاقم به صدا دراومد

منم فوراً نشستم رو صندلی.. لپتابم که روی میز بود روشن کردم و خودمو زدم به کوچه علی چپ...

_سحری میتونم بیام داخل؟

مامانم بود ...

+بله مامان بفرمائی د

مامان رو تخت نشست و هیچی نمیگفت و فقط زل زده بود تو چشمام... باخنده گفتم:

+چیشده مامانم چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

باصدای من به خودش اومدو به من افتاد... دست وپاشوگم کرده بود.. بعد بدون هیچ مقدمه ای گفت:

_خواستگار برات اومده

حدسش روزه بودم اما نمیدونم چرا این استرس لعنتی به جونم افتاد اما به روی خودم نیاوردم و باخونسردی کامل گفتم:

+خب شما که میدونین نظرمن چی ه

_آره میدونم عزیزم بابات بهشون گفته توقصد ازدواج نداری اما خانواده پسره خی لی اصرار و خواهش کردن که همدیگر رو ببینین... میگن اگه بعد از جلسه آشنایی بازم دخترتون جوابش منفیه دیگه ما باکمال می پذیریم برای همین...

چشماشو ازم دزدید و یه نفس عمیق کشید:

برای همین پدرت تو رودربایستی قرار میگیره و قبول میکنه که تو و پسره همدیگرو ببینن

+چی؟؟!!!

-عه دختر یواشتر گوشم کرکردی تن

صدامو پایین آوردم..

+برای چی بابا مجبور شده؟

_سحر معلوم هست حواست کجاست؟ گفتم که، خیلی خواهش کردن پدرت هم نتونسته روشونو زمین بندازه...

یه حس بدی تو دلم لونه کرد.. آخه چرا اینقدر اصرار دارن من پسرشونو ببینم؟!

+مامان دلم شور میزنه همیشه کنسلش کرد؟ لبخند

اطمینان بخشی زد:

_اولا نگران نباش و توکل کن به خدا دوما بابات پیشنهادشون رو قبول کرده حالا بزنه زیرحرفش؟ همیشه که عزیز

م یکی زدم تو سر خودم

+عجب گ پری کرد یم ا

مامان یک چشمک ی زد و با لحن شیطنت آم یزی گفت

+معلومه بدجوری تو گوش گ یر کرد ی چشمامو

گرد کردم و داد زدم

+مامان امان مامان

اخم کرد

_ایمان نکنه امروز بلندگو قورت داد ی چه خبرته؟

از روی تخت بلند شد که بره یادم اومد نپرس یدم این خواستگار سمج ما کیه... ولی از یه طرف خجالت م یک شیدم
بپرسم از یه طرفم چون من کلا آدم کنجکاو ی بودم و م یدونستم اگر نپرسم تا فردا دق میکنم، دلمو زدم به دریا و گفتم

+میگ م مامان... چیزه... میخواستم بپرسم که این خواستگاره کیه؟... میدونین خب بلاخره بای د بدونم کسی که دارم
میرم ببینمش کیه دیگه وگرنه اصلا برام مهم ن یست ت تک خنده ای کرد

_آقای امینی رو میشناسی؟

+نهههه یعنی میخوان بگین...

_بعله خواستگار شما پسر آقای امینیه ..

فوراً موب ایلمو برداشتم تا به بچه ها خبر بدم چه ب لای پی سرم اومده... باهرسه تاشون تماس تصویری گرفتم... وقتی
بچه ها تماس رو وصل کردن ..

+سلام

مینا و فاط یم: سلام

زهرا باموهای ژولیده و چشمی که یکیش بسته و یکی

ش نیمه باز بودگفت

سلام و کوفت مگه تو خواب نداری ساعت 4 بعد از ظهر به مردم زنگ میزنی؟ ن میگی یه وقت خوابن دارن

خواب شاهزاده سوار بر اسب سفیدشونو میبینند و ناید از خواب بیدارشون کنم؟

+انگار بدموقع زنگ زدم

فاطمیما: بدموقع کجا بود اونم ساعت 4 بعد از ظهر منو مینا که بیدار بودیم از سر بیکاری داشتیم باهم چت میکردیم این زهراعه که همیشه خدا مثل کوالا خوابیده حالاچه بدموقع زنگ بزنی چه به موقع

منو مینا زدیم زیر خنده.. زهراکه تا الان چرت میزد با حرف فاطمیما چرتش پری د و با عصبانیت گفت

-به من میگی کوالا؟ فاطمیما یه کاری نکن بیام خونتون یکی یکی موها تو بکنما ا فاطمیما: بشین بینیم بابا

زهرا مثل لبو قرمز شد ولی یهوق یافش به حالت عادی برگشت و یه پوزخندی زد باخودم

گفتم: فاطمیما خدا به دادت برسه تا حرصتو در نیاره ولت نمیکنه زهرا: خبیب فاطکوووو جونم پس گفتی من

کوالام دیگه؟ وای نگفتم؟ قشنگ دست گذاشت روی نقطه ضعف فاطمیما داد زد:

زهرااااا

زهرا: جونم عجبم خوردی؟ حالا هستشوتف کن تا تو باشی با من درن یوفتی مگه نشنیدی کی میگن هرکی

بازهرا در افتاد و رفت فاطمیما: بدمیبینی بعداً حسابتو میرسم زهرا صداشو انداخت توسرش

وایااااا یه بچه ها بوی دماغ سوخته م یاد

دستشو گذاشت زیر چونش و باقیافه متفکرانه ای گفت

ینی دماغ کی سوخته؟ یه

بشکنی زد

اهاااا دماغ فاطکو سوخت ه

همینجورکه لبخند ژکوندی زده بود رقص ابرو هم انجام م یدا د...

کارد به فاطیما م یزدی خونش در نمیومد

منم برای اینکه بحث همیشگیشون باهم ادامه پیدا نکنه گفت م

+ بچه ها یه خبر براتون دارم البته برای من خبر بدی ه زهرا: خدا

مرگم نده کسی مرده؟ خجالت زده گفتم:

+ نه خواستگار برام اومد ه زهرا

داد زد:

_ تو غلط م یکنی قبل من مزدوج شی من نمیزارم مینا: زهرا یه

لحظه سکوت پیشه کن بین م خطاب به من گفت: خب

دیوونه کجاش خبر ب دیه؟ تو که الان با ید از خوشحالی تو

آسمونا باشی

سیر تاپیاز قضیه رو برایشون تعریف کردم ...

زهرا: می بینی تو رو خدا ملت پسر ری ای شرکت خواستگاریشون میاد به ما که میرسه پسر اصغر نون وای محلمون
خواستگار یمون میاد... والا اگر شانس داشت یم که اسممون رو میزاشتن شمس خانم... هااا راستی نگفتی پسر
اسمش چیه؟ چه شکلیه؟ خوشتیپه؟ ای شالله که به حق پنج تن یه کچل سیبیلوی ورقلمبیده باش ه باخنده گفت م

+ من نه اصلا م یدونم اسمش چیه نه م یدونم چه شکلیه. مهم نیست برام چون جواب من یک کلمست، ن ه

زهرا: واه واه واه چه خودشیفتم تش ریف دارین ای ش آخه خنگ خدا اینروزا کو شوهر؟ یه خواستگار کور و

کچلم برات اومد تو باس مثل کنه بهش بچسپی تا از دستش ن دی چون میترشی حالا تو یه خواستگار همه چی

تموم برات اومده قرو فی س میای؟ مینا: خو مگه زوره ن میخواد ازدواج کن ه

زهرا: بیخود میخوای ادامه تحصیل بدی باس زودتر مزدوج بشی چون معلوم نیست تو عفریته چی داری که هرچی

خواستگار خوبه مثل آهن ربا به خودت جذبش میکنی میخواستم جوابشو بدم که مینا گفت:

-راستی سحر نگفتی کی باید پسره روب بینی؟ زهرا: اوا

مینا: مخفف مینا (راست میگی ها)

+وا ای آره.. خب میدونی مامان چ یزی نگفت خودمم به کل یادم رفت ازش پیرس م

زهرا: خاک تو اون مغز نداشتت اگه من بودم فوراً میرفتم م پیرس یدم و از هم ین الان سرقرار مینشستم

فاطمیما: از بس که خواستگار ندیده ای زهرا: تا

چشمت دراد

باحالت زار گفتم: بچه ها ااا بابا من از الان استرس دارم بخدا اگه میشد نم یرفت م

فاطمیما: مگه پسره لولو خورخورست که استرس داری؟ فقط میخوای ببینیش و باهاش حرف بزنی و بهش بگی من

قصد ازدواج ندارم تموم...

باشه ای گفتم و یه نگاهی به زهرا کردم... بعله پس بگو چراساکته نگو که توفکر و خیال به سر میره... میخواستم

صداش بزمنم که یهو یه جیغ فرابنفشی کشید و منو مینا و فاطمی رو سه متر از جا پروند..

زهرا: وایی بچه ها هیچی ندارم برای عروسی سحر ببوشم باس برم بازار

+آخ نمیری قلبم افتاد تو دهن م مینا: خل

و چل روان پری ش

فاطمیما: زهرمااا مگه بیماری جیغ میزنی اه دیوونه سحر عروسیش کجا بود وق تی جوابش منفیه؟

زهرا: ولی حسم میگه ایندفعه دیگه سحر میره قاطی خروس ا

+حست اشتباه م یگه

زهرا: حالا از من گفتن

فاطمیما: این زهرا رو ولش کن چرت زیاد میگه.. سحر اصلا استرس نداشته باش.. می ری حرفاتو به پسره میزنی و بر میگردد
ی همین. فهمی دی؟

+آره.. ممنون از همتون وقت ی باهاتون حرف م یزنم از استرسم کمتر میش ه زهرا: بله دیگه تا

مارو داری غم نداری مخصوصاً من!

+بعد به من م یگی خودشیفته؟

فاطمیما: والا

زهرا: همینی که هست

فاطمیما: اووف خدا کرم تو شکر چی میشد به زهرا زبون نم یدا دی؟ زهرا: به ...

وسط حرفش پ ریدم..

+بچه ها من میرم شما دوتا تا هرچقدر که دوست دارین باهم بحث کنین مینا: منم میرم

زهرا: حالا تشری ف داشتی ن

+خدا حافظ

زهرا: با ی گل م

مینا: خدا نگهدار

فاطمیما: فعلاً

تماس و قطع کردم و رفتم یکی از کتابهای شعر رو از قفسه کتاب برداشتم و شروع کردم به خوندنش....

#صالح

ماشین رو تو حیاط پارک کردم و خواستم داخل ساختمون بشم که:

_صالح..آه ای..اینجا رو نگاه کن

دنبال منبع صدا گشتم که ماهان رو پشت پنجره اتاقش دیدم...

ماهان: بیا اینجا

بهبش نزد یک شدم ...

+سلام کاری داشتی؟

_تو معلوم هست کجایی؟؟..چرا گوشیتو جواب نمیدی؟؟ صدبار بهت زنگ زدیم مردی م از نگرانی

+ موب ایلم رو سايلنت بود.

_ بین بابا گفت منتظر جنابعالی بمونم تا هر وقت اومدی بهت بگم بری پیشش و درباره موضوعی که خودت

بهتر میدونی باهم حرف بزنی اووووف فکرکنم بابانمیخواد دست از سرم برداره ماهان خن دید و با لحن شیطننت

آمیزی گفت:

_راستی مبارکه انگاری میخوای زن بگی ری کلک ابرو هامو

توهم گره زدم ...

+ کی گفته من میخوام زن بگیرم؟

_خان داداش برو خودتو سیاه کن ما خودمون اینکاره ایم.. خودم با گوشای خودم شنیدم که بابا به عزیزجون می

گفت خودتو آماده کن کم کم باید برای صالح بریم خواستگاری... باورم نمیشه من هنوز تصمیمم رو به بابا نگفته

بودم از کجا مطمئن بود من شرطشو قبول میکنم؟؟!

با حرص داخل ساختمون شدم و به در اتاق بابا نزد یک شدم. یه نفس عمیق کشیدم تا به اعصابم مسلط شم..
وقتی آرام شدم دو تقه به در زدم ...

بفرمائی د

رفت م داخل

...

+سلام

عینک طبیبش رو از روی چشمش برداشت.. با اخم گفت

تا الان کجا بودی؟ از وقتی که از شرکت رفتی بیرون نه خونه اومدی نه خبری از خودت بهمون دادی گوشیتم
که جواب نمیدادی کم کم داشتم نگران میشدم

+ببخشید.. گوش ییم رو سایلنت بود بابا اشاره ای به صندلی کنار میزش کرد...

بشین

روی صندلی نشستم...

خب تصمیمتو گرفتی؟

گرفتم...

+بله رو پیشنهادتون فکر کردم و جواب من همونیه که تو شرکت بهتون گفتم من نمیخوام ازدواج کنم

پس قید خارج رفتن بزن

+بابا

همین که گفتم صالح، راه دیگه ای نداری یا ازدواج میکنی یا پول بی پول با تندی گفتم:

+یعنی شما حاضری دزدگی منو نابود کنین؟

_من هم یشه صلاح تو رو میخواست م پوزخند

صدا داری زدم ...

اگر صلاحمو میخواستین منو مجبور ن میکردین ازدواج کن م چند لحظه تو

چشمام زل زد ...

_این حرف آخرمه... یا ازدواج میکنی یا فکر خارج رفتن رو از سرت ب بیرون کن با عصبانیت از روی

صندلی بلند شدم ...

+پس بزارین منم حرف آخرمو بزنم... حاضرم تو این شهر لعنتی بیوسم ولی تن به ازدواج ندیم... شب خوش

به طرف در اتاق رفتم که بابا داد زد:

_تو غلط میکنی تن به ازدواج ندی ببین صالح خوب گوش کن چی دارم بهت م یگم چه تو بری خارج چه نری

مجبوری ازدواج کنی با تعجب نگاهش کردم

_من با آقای توکل صحبت کردم... دخترش رو برای تو خواستگاری کردم و قرار گذاشتم که برای آشنایی تو و دخترش

فردا ساعت 5 عصر "پارک..." همدیگرو ببینین اونا هم قبول کردن و تو هم مجبوری بری سر قرار و دختره رو ببینی اگر

به تفاهم رسیدین که هیچ، اگرهم نرسی دین م یریم خواستگاری دختر دیگه همین روند پیش م یره تا وقتی که تو با

دختری که به تفاهم رسیدی ازدواج کنی

دود از سرم بلند شد... باباه چیوقت من رو مجبور به کاری ن میکرد ولی الان ...

_فهمیدی؟؟؟

با فریاد بابا از شوک بیرون اومدم میخواست م دهن باز کنم که بابا گفت ...

_اگر میخواهی آبروی منو ببری و جلو کار مندم کوچیک کنی سرقرار نرو

فکرم منقبض شد... باورم نمیشد... چطور میتونست اینکارو با من بکنه؟!... با حرص درو باز کردم دیدم ماهان و عزیز

جون با نگرانی نگاهم م میکن بدن اینکها اعتنایی بهشون بکنم به اتاقم رفتم... برای اینکه خشمم فروکش کنه محکم

مشتومو کوبیدم به دیوار... آرومتر که شدم بدون توجه ای به درد دستم گوش یم روزجیب شلوارم در آوردم وبه امی
رزنگ زدم ...

الو؟

+الو امی ر

_سلام رفیق چه خبر؟ چیشد بلاخره شرط بابات برای رفتنت چیبود؟ روتخت نشستم و

چنگی به موهام زدم ...

+شرطش اینکه ازدواج کن م

_چییی ی؟! شوخی م یکنی دیگه؟ چینی

به ابرو هام دادم ..

_الان بنظرت من دارم شوخی میکنم؟

_خب درست توضح بده ببینم چه خبر ه همه

ماجرارو براش تعری ف کردم ...

_اوه پس اصلاً فکرشم نمیکردم بابات همچین شرطی روبزاره..

مکثی کرد ..

-خب حالا میخوای چیکار کنی؟ پلکامو

محکم روهم فشار دادم

+خودمم نم یدونم

_ چاره دیگه نداری ب اید بری سر قرار باتند

ی گفت م

+امیر نکنه زده به سرت اومد یمو دختره از من خوشش اومد و جواب مثبت داد اونوقت من چه غلطی بکنم؟

جوابی نداد.. فقط صدای نفساشو میشن یدم... با بی حوصلگی گفت م

+امیر چرا چیزی نمیگی؟

_ صبرکن دارم فکر میکنم بعد

از چند لحظه گفت

_ تو بایده کاری کنی که نه این دختره نه دختری دیگه ازت خوششون نیاد باشک گفت م +چه

کاری؟

_ خب بیشتر دخترا از پسرای خودشیفته و بی تربیت بدشون میاد...

+نمیخوای بیگی که...

_ درست فهمیدی با

حرص گفتم: +چی

میگی تو؟ من خودم از

همچین آدمایی بدم

میاد حالا پیام وانمود

کنم هم چین آدمیم؟

_ این تنها راهه، تو بخاطر بابات مجبوری سرقرار بری از زیرشم که نمیتونی دربری اگه رفتی و دختره ازت خوشش اومد چ ی؟ تازه ی ه درصدهم فکر کن خوشش نیاد... دختری دیگه که بای د خواستگاریشون بری رو چ میگی ی؟ یکیشون که بلاخره از تو خوشش م یاد باعصبانیت گفت م

آه خيله خب... میبینی امیر کارم به جایی کشیده که جلو دختر مردم باید نقش بازی کنم لعنتی.. کاری نداری؟

_ نه ممنون

+خداف ظ

_ به سلامت

موب ایلمو رو پاتختی انداختم و بدون اینک لباس ب یرونیم رو عوض کنم رو تخت دراز کشیدم...

#سحر

روی مبل لم داده بودمو کانالای تلوزیون رو بالا پ این م یکردم که شکمم به قار و قور افتاد .

مال خود من باش
دست کشیدم رو شکمم و از همونجا داد زدم

+مامان

مامان با اخی رو پ یثونی تو چار چوب در آشپزخونه ظاهر شد

-چیشده چرا داد م یزنی؟ خونه رو گذاشتی رو سرت لبخند دندون

نمایی زدم

+مامان جونیم نمیخواهی غذای خوشمزه رو به ما بدی؟ بابا مردی م از گشنگی سرشو با تاسف

تکون داد

-برو باباتو صدا کن تا شام بخوری م از روی

مبل پاشد م +چشم همین الان

رفتم پنجره رو باز کردم..بابا رو دیدم که کنارحوض نشسته بود..

+بابا

نگاهم کرد..

-جانم ع زیزم؟

+بابا زود بیای تا شام بخوریم

-باشه دخترم الان م یام

پنجره رو بستم و رفتم داخل آشپزخونه..با مامان که میز رو می چیدیم بابا هم اومد...

مامان: شما بشینین تا من شام رو بکشم

چشمی گفت یم ونشست یم پشت میز غذاخوری...مامان دی س برنج رو گذاشت روی میز ونشست.. با خنده

گفت

- بسم الله شروع کنید که دستپخت مری م خانوم حرف نداره بابا: بعله بعله

بر منکرش لعنت



+لععن ت

هر سه تامون خند یدم....

یکم واسه خودم برنج کشیدم و شروع کردم به خوردن... بعد از چند دقیقه بابا صدام زد:

-سح ر

نگاهش کردم...

+بله بابا جون؟

-آقای امینی بهم زنگ زد گفت فردا ساعت 5 "پارک..." تو و پسرش ب رین هم دیگرو ببینین غذا تو گلوم پرید و به سرفه

افتادم.. گوشام درست شنیدن؟؟؟! همین فردا؟؟؟! مامان بلند شد یه لیوان آب دستم داد.. یه قلمپ آب خوردم.. مامان با

نگرانی گفت

-خوبی؟

گلومو صاف کردم..

+آره

بابا: ببخشی دخترم نباید اینقدر صریح و بی مقدمه می گفت مامان: پرهام

چرا اینقدر عجله دارن خیل عجیبه ه ا مامان راست می گفت.. دیگه قضیه

داشت بو دار میشد

-سح ر با صدای مامان دست از فکر کردن برداشت م

+بله؟

-خواست کجاست عزیزم غذا تو بخور از دهن افتاد

زمزمه کرد م

+باش ه

غذا خوردنمون با سکوت گذشت..خوردنمون که تموم شد به مامان گفتم

+مامان.. من ظرفا رو میشورم شما خسته این بری ن استراحت کنی ن

-باشه دخترم دستت درد نکنه..شب بخیر

+شب بخیر ر

ظرفا رو انداختم تو سینک و شروع کردم به شستنشون.. ظرفا رو که شستم مسواکم رو هم زدم.. رفتم تو اتاقم و روی تختم نشستم،طولی نکشی دکه ی کی در اتاقم روزد ...

+بفرمائی د

در باز شد.. بابا بود..اومد داخل و کنارم رو تخت نشست..

+بله بابا چیزی میخواست یین بهم بگین؟ دستم

روگرفت...

-سحر اومدم بهت بگم، تو هر تصمیمی که بگیری من و مادرت پشتت یم خب؟ ی ه وقتی فکر نکنی که اگه جواب

منفی بدی من کارمو از دست م یدم.. نه دخترم آقای امی نی اونقدر مرد هست که اگه جواب منفی بهشون بدیم من

رواز کارب ی کار نکنه.. حتی اگه همچین کاریم بکنه فدا ی یه تار موت ع زیزکم.. آینده تو برام مهم تره تا کارم، متوجهی ؟ تبسمی کردم و سرم رو به نشونه تاید تکون دادم..بابا لبخند زد و پیشون ی م بوس ی د

-شب خوش دختر گل م

+شب بخیر بابا جون

بابا که از اتاقم رفت بیرون موب ایلمو برداشتم و رفتم تو گروه دوستیمون. پیام دادم

+ قرار آشنایی فرداست طولی نکشید

که زهرا پیام داد زهرا: وای راست میگی

؟ مینا: الکی؟

فاطمیما: پس فردا روز سرنوشت سازی ه نوشتم :

آره.. بچه ها دعا کنین برام

فاطمیما: حتما

زهرا: نگران نباش خدا همیشه با ماست مینا: چه عجب بلاخره یه

جمله ناب از شما شنیدم زهرا: خخخ آره خودمم تعجب کردم

فاطمیما: دیوونه ای تو بخدا زهرا: چاکری م

+ شما کارو زندگی ندارین که همیشه خدا آن لاینین؟ زهرا: جون تو کارو زندگی

گی م همینجاست تو که بهتر میدونی فاطمیما: اینو خدا یش راست میگه

استیکر خنده فرستادمو نوشت م +دمم گرم با این دوست پیدا کردن م

مینا: از خداتم باشه همچین دوست ای داری فاطیما: از

سرتم زیادی م زهرا: لاااا ی ک

+خیله خب حالا همه از دم خودشیفته.. من برم بخواب م مینا: همینی که

هست

فاطمیما: برو تا یه نفس راحت بکشیم

+خیلی پرروین ..خداحاف ظ

زهرا: تو خوبی بابا ی مینا فاطیما: فع

لا

گوش یمو گذاشتم کنار.. چراغ اتاقمو خاموش کردم و با دنیای ی از فکر و خیال سر روی بالشت ع زیزم گذاشتم...

صالح

با صدای هولناکی از خواب پاشدم.. قلبم محکم خودشو به سینم میکوب ید و نفس نفس میزدم.. باچشما ی از حدقه در اومده همه جای اتاقمو نگاه میکردم که ببینم اون صدای وحشتناک از کجا اومده که دیدم پارسا شیپور به دست داره نگاهم م یکن ه

-سلام دایی اینروزا خیلی خوابالوش دی ا

شلی ک خنده ماهان رو که تو چهار چوب در اتاقم ایستاده بود شنیدم، داشت با موبایلش ازم فیلم میگرفت

ماهان: داداش خداو کیلی بچه راست میگه ها فکر کنم میخوای قبل از اینکه ازدواج کنی کلی بخوابی تا بعدش کمبود

خواب نداشته باشی درست نم یگم؟ پس همه کارا زیر سر ماهان بود با عصبانیت داد زدم

+ماهان

با ترس ساختگی گفت: یاصاحب وحشت.. جان تو من بی تقصیرم خیز برداشتم طرفش..

اونم پا به فرار گذاشت

+من تو رو آدم نکنم صالح نیستم.. وایسا ببینم.. اگه مردی وایس ا

-بابا من نامرد روزگار هم شناخته بشم و اینمیستم که تو غول بی شاخ و دم من رو بکش ی خودشو انداخت تو اتاقش و

در رو قفل کرد مشت زدم به در اتاقش

+ماهان اون فیل رو پاک میکنی وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

-داداش این یه قلم رو شرمندم باحرص

گفتم

+ماهان اگه دستم به تو برسه میفهمم چیکارت کنم بلاخره که میای بیرون هم یشه که اون تو نیممونی

-بابا به من چه؟ عزیزجون گفت صدات بزنم منم همینکارو کردم البته به کمک پارسا

+میخوام صدسال سیاه صدایم نزن

-چشم به روی چشم. حتی اگه زلزله ده ریشتر ری هم اومد صدات نمیزنم اما اگه مردی دیگه اون دنیا نیای یقه من رو

بچسپ ی بگی که همش تقصیر توعه اگه صدایم زده بودی تو ی سن کم نم یمردم

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفتو گفتم:

+تو آدم بشون یستی

-عه خندی؟ خب پس وضع یت سف یده درو

باز کرد و اومد بیرون

-ب ری م صبحانه بخوریم، همین الانه از گشنگی پس ب یوفت م

* * *

#سحر

چند ساعتی بود که برای اینکه فکرای ب یخودی به سرم نزنه خودم رو با لب تاپ مشغول کرده بودم.. نگاهی به ساعت کردم و اااای ساعت 10:4 بود و من هنوز آماده نبودم. با استرس از روی صند لی بلند شدمو هی دور خودم میچرخیدم. دستمو گذاشتم رو پیشونیم.. حالا من ب اید چ یکار کنم؟؟.. سحر آروم باش آروم، هول نکن.. واسه اینک ه آروم بشم یه صلوات فرستادم.. سریع رفتم مانتو و شلواری که از قبل آماده کرده بودم،

پوشیدم.. چادر رو هم سرکردم و تلفنی که تو اتاقم بود رو برداشتم و زنگ زدم به تاکسی تلفنی، گفت تا 10 دقیقه دیگه خودشو م پرسونه.. موب ایلمو برداشتم و با استرس از اتاقم رفتم بیرون.. مامان رو مبل نشسته بود، داشت قرآن

میخوند

+مامان من دارم میرم

قرآنشو بست و اومد کنارم ایستاد -باشه

دخترم خدا پشت و پناحت

+خدا حافظ

= به سلامت..

رفتم تو حیات کتون یام روپوش یدم و از خونه زدم بیرون.. طولی نکشید که تاکس ی اومد و سوار شدم ..

نگاهم رو از بچه ه ای که مشغول بازی کردن بودن، گرفتم و به ساعت گوشی م نگاه کردم ..

ساعت 5:15 دقیقه بود اوف چرا نمیداد پس .. از آدما ی وقت نشناس اصلا خوشم ن میاد.. تو این فکر بودم که...

-سحرت ویی؟

متعجب بهش چشم دوختم..یه پسر گندم گون و چشم قهوه ای با مژه های بلند..ابروهای مشکی..بینی قلمی..لب

برجسته با یه ته ریش.. موهاشم با حالت کج داده بود بالا...

سحر خجالت بکش سه ساعته زل زدی به پسر مردم و صورتش رو آنالی ز میکنی ؟ نگاهموازش گرفتم

و باشم از روی نیمکت پاشدم...

+سلام..بله من سحر توکل هستم

-منم صالح امینی هستم

و با بی اعتن ایی روی نیمکت نشست..

پسره بی ادب بی تربیت..

همینجور داشتم بارش میکردم که...

-نمیخواهی بشینی؟

والله ی دیگه به اینجاش فکر نکرده بودم ای خدا غلط کردم که قبول کردم بیام سرقرار.. اووف خجالت میکشم کنارش بشینم م

بلاجبار و بافاصله کنارش نشستم.. داشتم از خجالت آب میشدم...

صالح

بابا از قبل مشخصاتش رو بهم گفته بود برای همی ن با یکم چشم چرخوندن پیداش کرده بودم.. به دستورام ی ر خان 15 دقیقه صبر کردم و بعد رفتم کنارش ایستادم..

امیر: صالح ادبت گل نکنه بهش بگی خانم توکلی ها فقط بهش بگو سحر ت وی ی؟ از دوم شخص استفاده کن (امیر گفته بود بخاطر اینکه گندنزنی به نقشمون یه هدفون بزار تو ی گوشت، از طریق اون من بهت م یگم چی بهش بگی..)

+سحرتوی ی؟

با تعجب داشت نگاهم کرد.. یه دختر با پوست گندمی.. چشم مشک ی با مژه های کوتاه ولی حالت دار.. ابروهای گربه ای (صاف سرکج) لب غنچه ای با بینی متناسب با صورتش نگاهشو ازم گرفت و مثل لبو قرمز شد.. با صدا ی آرومی گفت:

-سلام.. بله من سحر توکلی هستم

امیر: هی پسر، نگي از آشنا يتون خوشوقتم فقط خودتو معرفی کن و بدون ه یج حرفی بشی ن

آخ ام یر بم یری با این نقشه هات ..

+منم صالح امینی هستم

و نشستم رو نیمکت.. چند لحظه گذشت دیدم هنوز ایستاده.. نگاهش کردم.. با اخم زل زده بهم بود

+نمیخوای بشینی؟

لپاش گل انداخت چند لحظه زل زد به جای خالی کنار دستم.. به آرومی با فاصله زیاد کنارم نشست.. چرا این دختری سرخ و سفید همیشه؟!!

امیر:خب هرچی یزی که بهت گفته بودم بگو، شروع کن دیگه دندونام رو

روهم فشار دادم.. آخه بدبختی تا این حد؟ نگاهش کردم..

+یه راست میرم سر اصل مطلب، ببین دختر جون من قصد ازدواج ندارم بابام مجبورم کرده بیام سرقرار، وگرنه اصلا دوست نداشتم ببینم ت با چشمای گشاد شده نگاهم کرد..

+اونم کی رو؟ دختر کارمند بابام.. کسی که حتی در حد خودم نمیبینمش باهاش حرف بزنی چه برسه به اینکه باهاش ازدواج کنم،

با دیدن اشکه ای که توی چشمش حلقه زده بود صدبار امیرو لعنت فرستادم امیر:ادامه بده

+راستشو بگو ثروت بابام چشم تو گرفته؟ اشکاش

چکی درو گونش..

ولی زود اشکشو پاک کرد و با ابروهای گره خورده از روی نیمکت بلند شد.. با صدای بغض داری گفت

-ببین آقا، منم اصلا دوست نداشتم بیام سرقرار.. از اولم پدرم به پدرتون گفته بود دخترم قصد ازدواج نداره و میخواد ادامه تحصیل بده اما پدر شما خیلی اصرار کردن ما دونفر همدیگرو ببینیم...

سرشو انداخت پایین

+ببخشید من دیگه باید برم و

از کنارم رد شد ...

باعصبانیت گفتم:

+گند زدیم ما میررگند زدیم م

بدون اینکه بزارم جوابمو بده تماسو قطع کردم.. از روی نیمکت پاشدمو به سمت در خروجی پارک حرکت کردم که چشمم به یه دختر چادری که سرخیابون ایستاده

بود، خورد.. نکنه دختر توکلیه؟.. چند قدم رفتم جلو و چشمامو ریز کردم.. آره خودش بود.. یه لحظه همه حرفاشو یادم اومد... "از اول پدرم به پدرتون گفته بود دخترم قصد ازدواج نداره " ... یه فکری به ذهنم خطور کرد... اما نه صالح.. آگه بره به بابا بگه چی؟؟ ریسک خیلی بزرگیه... ولی.. ولی یه حسی بهم میگه میتونم بهش اعتماد کنم.. دریک آن تصمیم یم گرفتم برم بهش بگم... باگام های بلند خودمو بهش رسوندم...

+خانم توکلی

سرشو به طرفم چرخوند.. بینیش و چشماش از گریه قرمز شده بود.. اخم کرد و سرشو انداخت پایین

+خانم توکلی من.. من

نفسمو پر صدا ب یرون دادم..

+میشه یه چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟؟ دوباره اشک

تو چشماش جمع شد..

-بازم میخوای ن تحق یرم کنین؟ کافی نبود؟

پلکامو محکم رو هم فشار دادم.. من چیکار کردم با این دختر لعنت به من..

+من ازتون معذرت میخوام ولی باور کن این رفتارم دلیل داشتم..خواهش میکنم به حرفام گوش کنین چند

لحظه مکث کرد ...

-نه من ب ای د برم خونه، مامانم نگران میشه

+من م پرسونمتون..تورا هم باهم حرف میزنیم

-اما ...

+خواهش م یکن م

زمزمه کرد

-باش ه

+پس همینج او ای سین من الان ماشینو میارم

سریع رفتم ماشینمو آوردم.. درطرف شاگردو باز کردم ..

+بفرمائی د

نگاهی بهم کرد.یه لحظه احساس کردم هرچی خون تو بدنش بود د وی د تو صورتش! از بس که قرمز شده بود.. با

تته پته گفت

-ببخش ید...اگه میشه..من..عقب.. بشینم ..

بهت زده گفتم:

+هرجور راحت ی ن

به آرومی در عقب رو باز کردو نشست..

تو این لحظاتی که باهاش بودم متوجه شدم که ای ن دختر چقدر باحیا و خجالتی ه..

-تش ریف نم یارین؟ دیرم شده

با این حرفش از فکر دراومدم.. در شاگردو بستم.. باعجله رفتم، نشستم که سریعتر راه بیوفتیم...

سحر

نباید قبول میکردم از کجا معلوم نقشش نباشه؟؟.. وای بدبخت شدم اگه منو به دزده چی؟؟ اءه چرا چرتو پرت میگی
سحر پووف ..

+ببخشید.. گفتین که میخواین یه چیزی بهم بگی ن از آینه جلو

نگاهم کرد

-بله.. میخوام.. میخوام یه پیشنهادی بهتون بدم ولی ازتون خواهش میکنم به هیچ کسی نگین.. هیچ کس ..

باش ک گفتم:

+چشم به کسی نم یگم

-ببین این پیشنهادی که میخوام بهتون بدم.. شما هر تصمیمی درباره اش بگی رین من میپذیرم

یه نفس عمیقی کشید و ادامه داد

-من میخوامم از ایران برم و برای رفتنم پول خیلی زیادی لازم داشتم.. واسه همین به پدرم گفتم پول بهم قرض

بده.. بعد کم کم بهش برمیگردونم.. قبول نکرد گفت اگه میخوای پول بهت بدم که بی خرج شرط دارم، شرطم

اینکه ازدواج کنی و تازه بعد از ازدواج هم اگه زنت راضی بود باهم بیرون خارج چند لحظه مکث کرد

-ولی خب من به دلایلی کلا قید ازدواج کردنم به پدرم گفته بودم اما زی ر بار نرفت و مجبورم کرد بیام سرقرار و شما رو ببینم که شاید به تفاهم رسیدیم که اگه نرسی دیم برم خواستگاری دختر دیگه.. برای همین من رفیقم مجبور شدی م یه نقشه ب ریزی که شما یا هر دختر دیگه ای که میخواستم برم خواستگاریشون ازم بدشون بیاد و جواب رد بدن نقشمون هم این بود که

وسط حرفش پ ریدم:

+این بود که شما تحقیرمون کنین و ما از شما بدمون بیاد و جواب منفی بدیم درسته ؟ سرشو به معنی اره تکون دا

د

-درست ه دلخور

پرس یدم:

+حالا این چیزایی که دارین میگ ین چه ربطی به من داره ؟

- میخوام کمکم کنین بتونم برم خارج باگیچی

گفت م

+من چه کمکی میتونم بهتون بکنم ؟

-خب.. چون شما فعلا قصد ازدواج ندارینو به فکرش هم نیستین گفتم اگه شما قبول کنین بریم به خانوادهامون بگ یم

ما از هم دیگه خوشمون اومده اما میخوایم یه چند ماهی صیغه شیم که ببینیم باهم تفاهم داری م یانه و...

خشمگین حرفشو ب ریدم:

+ چیی ی؟؟!! معلوم هست شماچی دارین میگین ؟

-لطفاً به لحظه اجازه ب دین من حرفمو بزن م

برای کنترل کردن عصبانیتتم لبامو محکم بهم فشار دادم ...

-بینین وقتی که صوری صیغه کردیم بعد از چند مدت شما موافقت م یکنین برای خارج رفتنمون..بابا که پولو بهم داد و همه چیزو برای خارج رفتنم اوکی کردم یه دعوی ساختگی راه میندا زیم و میگیم ما باهم تفاهم نداریم و همه چیزو بهم میزنیم...

از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم

+واقعا چی فکری درمورد من کردین؟ ماشینو نگهداری ن

-خانم توکلی...

+گفتم نگهداری ن

ماشینو کنار خیابون نگهداشت..زود از ماشین پیاده شدم.. تند تند راه م یرفتم و اشک میریختم و به صدا زدناش توجهی نمیکردم که سد راهم شد ...

-خانم توکلی من ...

حرفی وسط حرفش پ ریدم:

+شما چی؟ اصلاً شما باخودتون چه فکری کردین که هم چ پین پیشنهادی بهم م یدین؟

-من فکر بدی درباره شما نکردم اتفاقاً چون یه حسی بهم م یگفت م یتونم بهتون اعتماد کنم،ای ن پیشنهاد رو بهتون دادم..ما فقط نقش دوتا ادمی که از هم دیگه خوششون اومده و حالا برای اشنایی بیشتر که بفهمن به درد همدیگه میخورن یا نه روبازی میکنی م همین

+همین؟

-همین... تازه ما فقط ف یلم بازی م یکنی م جلو خانواده هامون نه کمتر نه بیشتر ر چینی بین ابرو هام

دادم:

+درسته که ما فقط میخوایم ف یلم بازی کنیم تا شما بتونی ن به مراد دلتون برسین ولی خودتون خوب م یدونین اینجا
یه شهر کوچیکیه که همه هم دیگرو میشناسن و مطمئناً بعد از تموم شدن صیغه، من سر زیونا میوفتم.. مردم که
نمیدونن صیغ ه ما دونفر فقط یه نقشه بوده که شما بتونی ن برین خارج.. و اینک ه دیگه من به چشم مردم یه زن
مطلقه به حساب میام...

خنده عصبی کردم

+میبینی؟ نتیجش فقط برای شما خوبه نه من

سرشو انداخت پاینو با انگشت اشاره و شصتش چشماشو میمالی د

- بله حق با شماست من اشتباه کردم ببخشید ولی...

بهم زل زدو ادامه داد:

ولی خواهشا بازم رو پیشنهادم فکر کنی ن..اگه نظرتون ت غیر کرد به خانوادتون بگ ین جوابتون مثبت ه

با اخم سرمو به مع نی باشه تکون داد م

+باشه خداحاف ظ

-خدانگهدار

و یه در بست گرفتم و راهی خونه شدم...

صالح

آیفون خونه ام یرو فشار دادم بعد از چند لحظه مرضیه خانم (مامان امی ر) درو باز کرد ...

+سلام خاله خوبین؟؟؟

-سلام عزیزم شکر خدا خوبم تو خوب ی؟

+مرسی ام یر هست؟؟؟

-آره تو اتاقشه.. امی ر.. امیر بیا صالح اومد ه

امیر از اتاقش اومد بیرون تا م ن دید متعجب گف ت -عه سلام از این

طرفا.. چرا ایستادی بیا بریم تو اتاق

اومد دستمو گرفت منو با خودش کشوند تو اتاقش..زل زد تو چشمام

-خب بگو چه گندی بالا آوردی که بخاطرش اومدی اینجا؟

چشمامو محکم روهم فشار دادم، دستمو لای موهام فرو بردم.. از ب بسم الله شروع کردم براش تعریف کردن.. هرچی

م یگذشت صورتش سرخ تر و فکش منقبض تر میشد د با صدای که از خشم میلرزید گفتم:

-ای ن چه پیشنهادی بود به دختره دادی؟ آینده دخترمردمو داری نابود میکنی میفهمی؟؟ کاری که کردی ته نامردیه

من این صالح رو نمیشناسم که بخاطر منافع خودش زندگیه یک نفرو نابود کن ه

لبه تخت نشستم..دستمو روی گردنم کشیدم

+من اصلا بدون اینکه فکر بکنم بعدش چی پیش میاد این حرفارو بهش زدم میفهمی امیر؟

آهی کشیدم و ادامه دادم

+یه حسى بهم میگفت میتونم بهش اعتماد کنم، برای همی ن رفتم اون پیشنهادو بهش دادم.. وقتى خانم توکلی گفت چه عواقبى براش داره.. فهم یدم چه اشتباهی کردم.. ازش معذرت خواهی هم کردم و گفتم هر تصمیمی که بگیره من قبول م یکن م

امیر که تالان داشتم براش توضیح م یدادم تو اتاق راه م یرف ت.. عادتش بود..هرموقع می خواست فکر بکنه راه میرفت..چند لحظه ایستاد..اخم کردو باحرص گفت

-اگه از ترس بهت جواب مثبت داد میتونی خودتو ببخشی؟ آخه چطور وجدانت بهت اجازه داد همچین پیشنهادی بهش بدی؟ چشمام از تعجب گردش د

+برای چی بترسه؟! منکه زورش نکردم پیشنهادمو قبول کنه

-آره ولی شای د باخودش فکر بکنه اگه جواب مثبت بهت نده تو باباشو از شرکت بیرون میکنی..

عجب غلطی کردم، کاش پام می شکست نمیرفتم بهش بگم صورتمو با کف

دستام پوشوند م

+حالا گندی که زدم چجور درستش کنم؟

-فعلا صبر کن باید منتظر بمونیم ببینیم چه جوابی م یده اگه جواب مثبت داد اونوقت یه راهی پیدا بکن تا بخوای باهاش صحبت کنی و بهش بگی اجباری درکار نیست و هر تصمیمی که بگی ری هیچ تاثیری روی کار پدرت نداره زمزمه کردم:

باش ه

سحر

سرم داشت از درد میترکید.. از موقعی که خونه اومدم تا الان دارم به پیشنهادش فکر میکنم.. از یه طرف م یخواستم پیشنهادش و قبول کنم تا کمکی بهش کرده باشم... از یه طرفم اگه قبول م یکردم بخاطر یه نقشه، به چشم مردم یه زن مطلقه به حساب میومدم.. بلند شدم رفتم تو آشپزخونه که قرص استامینوفن بخورم تا شاید یکم از درد سرم کم بشه..

قرص خوردمو از آشپزخونه خارج شدم که مامان صدام زد

-سحر بیا اینجا کارت دارم

مطمئنم میخواد ازم بپرسه تو اون قرار آشنایی چه اتفاقی افتاده که از وقتی اومدم چپیدم تو اتاقم و باهیچکسی دربارش حرفی نزدم

+چشم

رفت م کنارش رو مبل نشستم.. مامان بدجوری بهم خیره شده بود.. انگاری میخواست همه چیزو از چشمم بخونه..

+اولش گفتم یکم تنها باشی بعد پیام ازت بپرسم ولی دلم طاقت نیاورد نگران گفتم:

سحری.. چه اتفاقی بین تو اون پسر امینی افتاده که با چشمای به خون نشسته اومد بخونه؟؟

والای من که نداشتم صورتمو ببینه آخه چجوری فهمید؟؟!.. زود خودمو جمع و جور کردم:

+خب چیزه.. اومد خب.. آهان چون یه سوتی بدی جلو پسر امینی دادم، برای همین تو ماشین گریم گرفتم، همین..

چیزی نشده بود..

لعنتی منی که از دروغ متنفرم بخاطر اون پسر مجبور شدم به مامانم دروغ بگم اه..

اه.. خب بهم بگو ببینم حالا که باهاش آشنا شدی بازم جوابت منفیه؟

معلومه واسه ازدواج جوابم منفیه، اصلا منو چه به این پسره.. ولی بخاطر اینکه هنوز تصمیم نگرفته بودم که کمکش کنم یا نه گفتم:

+نمیدونم مامان وقت بیشتری برای تصمیم گرفتن لازم دارم

-باشه عزیزم فکراتو بکن تا زمانی که به یه تصمیم درست برسی، بدون تصمیم ی که میگیری خیلی سرنوشت سازه

سرمو به معنی ت ای د تکون دادم.. از روی مبل بلند شدم برم تو اتاقم که زنگ خونه به صدا دراومد.. با بی حوصلگی

داشتم به سمت آیفون م یرفتم که مامان: خودم باز میکنم تو برو تو اتاق استراحت کن

به اتاقم رفتم و بی حال خودمو انداختم روی تخت و دست چپمو گذاشتم رو پ یشونیم..

طولی نکشی د که در اتاقم محکم خورد به دیوار.. از ترس یه هیینی کردم دستمو گذاشتم رو قلب بیچارم که ضریانش به

1000رس ید ه بود با عصبانی ت نگاهی کردم که ببینم کدوم آدم بی فکری درو اینجوری کوبید به دیوار؟ ک ه دیدم

رفیقامن: / +بابا اینجا اتاقه ت ویله که نیست اینجوری میان داخل زهرا: خبه خبه ما باس ازت شاکی باش یما

+چرا؟

مینا: چرا گوش یت خاموشه؟ نگران شد ی م یه نیم

نگاه ی به گوشیم انداخت م

زهرا: بزنم تو فرق سرت؟ از ساعت 6 تا حالا یه ریز منوبچه ها داریم بهت زنگ م یزنیم، فکر کردم به دیار باقی شتافت

ی

+ببخشید نگرانتون کردم گوش یم باتری خالی کرده خنده کنان

ادامه دادم ..

بگین ببینم از دل نگرونی نزد یک بود بم یرین یا از فضولی ؟

زهرا: خب آگه راستشو بخوای (تن صداشو برد بالا) داشتتم از فضولی می مردم حالا زود تند سریع بگو ببینم چیشد؟ ؟

همه چیزو براشون تعری ف کردم..

مینا-نه!!!

فاطمیما عصبی گف ت

-پسر ه... لاله الی الله.. خجالت نمیکشه همچین پیشنهادی بهت داده؟.. میخواس تی یه سیلی آبداری بهش بزنی

که نفهمه از کجا خورده یه لحظه مکث کرد

فاطمیما: سحر، جان من بگو جواب دندون شکنی بهش دادی

.....+

فاطمیما: آخه من به تو چی بگم دختر هان؟ تو چرا اینجوری ؟

زهرا: حالا برو به مامانت بگو جوابت من فیه و خودتو راحت کن

+خب.. راستش...

زهرا: چیه؟ چرا من من میکنی مگه نم یخوای جواب منفی بدی ؟

.....+

با حرص گف ت

- نگو که دوباره حس انسان دوستانت گل کرده ؟

+چیزه.. خب.. میدون ین با خودم درگیرم نمیدونم به فکر ایند ه خودم باشم یا..

فاطمیماوس ط حرفم پرید.

-معلومه که ب اید به فکر آینده خودت باشی

مینا:بین سحر نظر من اینکه تا جایی که میتونی کمکش کن البته نه به ازای تباه کردن آیند ت

انگشت کوچ یکمواز گرفتم

+نمیدون م

فاطمیما:بنظرت چرا باباش داره محبورش میکنه ازدواج کنه؟

+نمیدونم.. برای خودم سوال بود چند لحظه ای

هممون تو فکر فرورفتیم..

فاطمیما: حالا فعلا فراموشش کن ما اومدیم که ب ریم یه دوری بزنیمو کیف کنی م

+باش ه

چادرم برداشتم و از مامان خداحافظی کردم...

48ساعت از روزی که پسر آقای امینی اون پیشنهاد رو داد میگذره و من هنوز نتونستم تصمیمی بگیرم یعنی به معنای

واقعی افتادم تو آمپاس، آمپاس نه ها آمپاس.. همینطور داشتم مثل دیوونه ها با خودم حرف میزدم که یکی بازومو

نیشگون گرفت.. آخ بلند می گفتم.. دیدم سپیده بالبخند داره نگاهم میکنه سپیده:سلام بر خواهرگرامی بازومو

ماساژ دادم..

+دست نیست که ماشالله نیش عقربه..

با کف دستش زد به پاش:

-به به! چشمم روشن..قدیما خواهر بزرگترشون رومی دیدن جلوشون خم و راست میشدن حالا این بچه پرووو به من چه چ یزایی که نمیگه خندیدم:

+تو باز شروع کردی؟..راسی تو چجور اومدی که من نفهمیدم؟

-خب منم وقتی دارم به یار عزیزم فکر میکنم نمیفهمم کی اومده کی ن یومده

+ تا جایی که من یادمه یار نداشتم که حالا بهش فکر بکنم

-حالا بگذریم از این حرفا بلاخره میخواهی چیکار کنی جوابت منفیه یا مثبت؟ بدبختا منتظر جوابت ن کلافه گفتم

نمیدونم سپیده نمیدونم

-اگه واقعاً برات خیلی سخته تصمیم بگیری استخاره کن..

راست میگه بهت رین راه مشورت با خداست.. فوراً بلندم شدم..قران رو از تاقچه برداشتمو دست سپیده دادم

+ زود برام استخاره بگی ر از

دستم گرفت..

- نیت کن فقط جوابش هرچی که بود قبول میکنی؟

+آره

نیت کردم که اگه به صلاحمه پیشنهادش قبول کنم و یه کم کی هم به اون کرده باشم، جواب استخاره خوب بیاد

+ نیت کردم

چشماشو بست و قرانو باز کرد.. از استرس زیاد ناخناموم یجویدم.. سپیده هم زل زده بود به قران

+ابجی چی شد پس چرا چیزی نموی گی؟؟ مردمکاشوبه به

طرفم چرخوند و بالبخند گفت:

- استخاره جوابش عالی اومده دلم

هوری ریخت پ ای ن یه چشمکی زد:

- برم به مامان و بابا بگم جوابت مثبته ؟ سرمو

انداختم پ این و هیچی نگفت م - سکوت علامت

رضاست دیگه نه؟ ؟ بازم جوای ندادم..انگاری یکی

با چسب دوقلودهنمو چسپونده بود .. گونمو بوس

ید..

-قربون خواهر خجالتیم بشم من که م یخواد عروس بشه.. پس من برم بهشون خبر بدم..

واقعا به صلاحمه؟ یعنی.. به خودم تشرزدم معلومه که به صلاحته.. برای همین استخاره جوابش عالی اومده..اره سحر
آره خدا صلاح بنده هاشو میخواد..با این فکرا خودمو قانع کردم ...

سپیده که به بابا گفت جوابم مثبته،بابا زنگ زد به آقای امی نی خبر داد، آقای امی نی هم گفت فردا که امروز باشه میان
خواستگاری رسمی ش کنن..وقتی به بچه ها خبر دادم کلی فحش بارونم کردن که چرا جواب مثبت دادم منم
بهشون گفتم استخاره کردم جوابش خوب اومده بچه هاهم گفتن که بیشتر نگران آیندیم..حالا هم که تصمیمتو گرفتی
ما تا آخرش باهات یم..

رفت م در کمد لباسیمو باز کردم..تو فکرا این بودم چی بپوش م

که زنگ خونه رو زدن.. وای نکنه خودشونن؟ یکی زدم تو سر خود م + بدبخت شدم من

هنوز آماده نیستم آخه چرا به این زودی اومدن؟ یهو در اتاقم به شدت باز شد..

زهر بود.. با ناز اومد داخل پشت سرشم مینا و فاطمی و خواهرم سپیده اومدن داخل..

نفس راحتی کشیدم.. پس اونا نبودن.. اخی کردم

+ اگه یکم دقت کنی داین اتاق در داره فاطیما دسشو

به معنی برو بابا تکون داد ..

+ خب خواهرم که طبعیه اینجا باشه ولی شماها برای چی اومدین؟

سپیده: انگاری از صبح تا حالا به غیر از من مغز این سه تا روهم تلیت کردی از بس گفتی چی بپوشم چی نپوشم..
استرس دارم وای چیکار کنم جوون هر کی دوست دارین بهم بگین.. واسه همین اومدن کمکت کنن هر سه تاشون
ف یگور گرفتن..

فاطمی: آه خدای من.. بله اومدی م کمکت کنیم و قبل اینک ه شاهزاده سوار بر اسب سفیدت بیاد بهت آرامش بد

یم.. میدونی که سعادت هر کسی همیشه عجم.. قربونمون بشی الهی با این حرفش هممون زدیم زی رخنه..

هر چهار تاشون یورش بردن طرف کمد.. هر چی لباس داشتم ریختن بیرون..

+ بچه ها چه خبرتونه کدمو از جا کنن انگشت اشارمو به

حالت ته دید وار تکون دادم..

+ من از الان بهتون گفته باشم خودتون میشینین جمع میکنینا سپیده اومد بازومو

گرفتو کشید طرف خودش سپیده: خیلی داری حرف میزنی. اینا رو بگی ر

چند تا لباس باشالهایی که باهاتون ست کرده بود دستم داد..

سپیده: اینا رو بپوش ببینم کدوم بهتره فاطیما با

استرس گفت:

زود باش بپوش دیگه الان میرسن دست به کمر با

ابروهای بالا رفته گفت م + شماها تش ریفتونو

ببرین، من میپوشم همشون رفتن بیرون به جز

زهرا که لم داده بود رو تخت و بالبخند شیطنت ام

یزی نگاهم میکرد... گفت م

+ پاشو دیگه دیر شد الان میرسن یهو

قیافشو مجاله کرد

- آخ آخ پاهام خوابه من نم یتونم از جام تکون بخورم.. چشمامو میبندم تو لباس تو عوض کن حرصی گفت م

+ زهرا برو بیرون من که میدونم نقش بازی میکنی

- نقش کجا بود؟ میگم پاهام خوابه از بس بخاطر توعه گوریل نشستمو لباس انتخاب کردم پاهام خواب رفت

+ نمیری نه؟

ابروهاشو به معنی نه داد بالا به لحظه یه

فکری به ذهنم رسی د

میدونست م از مارمولک خیلی م یترسه بخاطر هم ی ن

رفت م نزدیکش روی سرش نگاه کردم، یهو یه جیغ فرا بنفشی کشیدم

+زهرا مارمولک روی سرتههه

اونم بلند شد و با دو تا دستش محکم میزد تو سرش و جیغ میزد.. وحشت زده گفت:

- کجاستت سحرررر؟؟؟

منم دیگه نتونستم جلو خندمو بگیرم و پقی زدم زیر خنده ..

اونموقع در به شدت باز شد.. مامان و بچه ها بود نامان با نگرانی

گفت

-چیشده چرا جیغ میزنین؟

زهرا خودشو تو بغل مامان انداخت

-خاله یه مارمولک چندش روی سرم بود.. الان نمیدونم کجارت مامان:عجیبه!!

ما مارمولک نداشتیم تو خونه همینجور که داشتیم میخندیدم بریده بریده گفت م

مارمولکی.. درکار.. نیست..

زهرا یهو باقی یافه قرمز نگاهم کرد -پس

همش نقشه بود آرره؟ با خنده گفت م

+حقته تا تو باشی شیطونی نکنی برای من

زهرا میخواست بهم حمله کنه که مامان دستشو گرفت

-عزیزم بیاب یرون تا سحر لباسشو بپوشه الانه که مهمونا برسن)چشم غره ای بهم کرد(و اینکه معذرت میخوام

سحر بعضی وقتها خیلی شیطون میشه تو ببخشش زهرا هم خودشو برای مامان لوس کرد

-باشه م ببخشمش خاله جون م

همشون رفتن ب یرون منم از ب یں لباسا اون لباس دامن کلوش پاپیون دار که رنگش سبز یشمیه رو پوش یدم و یه شال ساده ی خوشکل که هم رنگش بود سر کردم...رفتم بیرون...مامان چشمش برق زدو خوشحال گف ت

-قربون دختر خوشکلم بشم من که داره عروس میش ه لبخند

شرمگینی زدم ...

مینا: خب دیگه ما ب ری م

زهرا ناله کرد: آره زودتر ب ری م من یه قرص بخورم، از بس زدم تو سرم، سردرد گرفت م تک خنده ای کردم

..

+حقته تا تو باشی وقتی حرفی روی ه بار بهت میزنن گوش کنی حالت قهر گرفتو

رفت

مینا و فاط یماهم خدا حافظی کردنو رفتن.

صالح

دیروز به اجبار بابا، باخواهرم سمانه رفتم بازار..خانوم بالاخره باکلی زیور و کردن فروشگاهها به یه پیراهن خاکستری با آستینای سورمه ای و یه شلوار جین مشکی رض ای ت دادن که برای خواستگاری امشب بخریم..

رفت م جلو ی آینه پ پیراهنمو تو تنم صاف کردم..ساعت مشک یم رو دستم کردم و موهامو دادم بالا..موب ایلمم برداشتم و از اتاق اومدم ب بیرون..

بابا و ع عزیزجون و ماهان روی مبل نشسته بودن.. ای بابا سمانه کجاست پس؟..رفتم بالاسرشون ایستادم

+هنوز سمانه نیومده؟ اشاره کردم به ساعت مچی م

+دیر میشه ها

بابا:دیر نمیشه چقدر عجولی تو پس رنگاهی به سر تا

پام انداخت و لبخند زد:

-خوش تی پ شدی

عزیزجون:قربون قد بالات برم مادر که هرچی بیوشی بهت میاد ماهان دهن کچی

کرد:همچین تحفه ای هم نیست بابا هشدار آم یر گفت:ماهان ماهان:خب

راست میگم دیگه

+حسودی کار خوبی نیست ا

ماهان:هه منو حسودی؟ اونم به تو؟ عمرااا..اتفاقا کسی که باید حسودی کنه تویی نه من

دستام و تو جیب شلوارم کردم

+آخه بچه جون من به چی تو حسودی کنم؟ ایستاد و به

خودش اشاره کرد

ماهان: یکم چشمتو باز کنی میفهمی.. قیافم..اندامم..بلاخره از تو سرترم دیگه ه

سرشو به طرف باباچرخون د

-بابا کاشکی من نم یومدم آخه میترسم زن داداشم چشش منو بگ یره دیگه زن صالح نشه دوست ندارم داداش

شکست عشقی بخوره باباوع زیزجون ریز ریز میخندیدن

می خواستم برم طرفش که زنگ خونه رو زدن.. سمانه بود.. به سمت آیفون که میرفتم با لحن تهدید ام یزی گفت م

+بعدا به حسابت م یرس م بچه پرو

دکمه آیفون رو فشار دادم.. ماهان خنده کنان گفت

-تو حافظت اندازه یه ماهی میمونه صد دفعه گفتم بعدا ولی یادت رفته که اونم از خوشانسی من ه

تبسمی کردم و بابا رو مخاطب قرار دادم

+بریم؟

بابا:بری م

سرع ت ماشینو کم کردم تا ببینم کدوم خونه شماره پلاکش 13 هست که باباگفت

-وایس ا

به یه در سفی درنگ اشاره کرد

-همینه..

ماشین رو یه گوشه پارک کردم پشت سرمونم فرهاد (شوهرسمانه) ماشینشو پارک کرد..

پیاده شدیم و دم در ایستادیم..زمانیکه بابا زنگ درو زد انگار برق 6ولتی بهم وصل کردن..

اگه از ترس جواب مثبت داده باشه من باید همه چیزو بهم بزنم ولی اگه من همه چیزو بهم بزنم بگم نمیخوام، با این

کارم آبروی بابا رو میبرم.. نفسمو باحرص ب یرون دادم..یهویکی گل رز رو جلو صورتم گرفتمو تکونش داد

سمانه: آقا داماد باید به عرضتون برسونم که شما باید گلو به عروس خانوم بدین نه من بدون هیچ حرفی دسته گلو ازش گرفت م

سمانه براندازم کرد: الحق که سلیقم حرف نداره.. فرهاد بین چه لباسی انتخاب کردم قشنگه نه؟

فرهاد خن دید...

-هرچی خانومم انتخاب بکنه قشنگه

ماهان که تالان سربه سر پارسا میزاشت, گفت:

-آه آه فرهاد تو چقدر زن زلیلی.

سرشو به طرف سمانه چرخوند:

هیچ بقالی نمیگه ماست من ترشه

تا سمانه میخواست جواب ماهانو بده یه آقای میانسال و لاغراندام و باموهای جوگندی درو بازکرد.. فکرکنم آقای توکل ی باشه چون بنظرم م یاد یه بارت وی شرکت بابا دیده باشمش.. رو به پدرم با خنده گفت: حاجی جان خوش اومدین قدم رنجه فرمودین بفرمایین داخل

بعد به نوبت با عزیزجون، سمانه و فرهاد و ماهان سلام و عمل یک کرد آخرین نفری که رفت داخل من بودم. با من دست دادوبه گرمی ازم استقبال کرد.

حیات نسبتاً کوچیک و باصفا ای بود که یه حوض، باماهی های قرمزش اون وسط خودنمایی میکرد.. دورتادورش هم گلدونای سفالی با گلای قرمز و صورتی گذاشته بودن که عطر خوش گلها به مشام میرسید.. یه باغچه هم کنار دیوار سمت راست خونه بود که کنارش

تخت گذاشته بودن.. کفشامو درآوردمو بازم آخرین نفر رفتم داخل.. دوتا خانوم بایه آقای ایدم در ایستاده بودند. یکی از خانوما که قیافش مسن تر میخورد حدس میزدم خانوم آقای توکل باشه.. اون کی دیگه خانومه هم به نظرم دختر این خانواده باشه چون خیلی شبیه سحر بود.. اون آقاهه هم کنارش ایستاده بود.. بابا گفته بود آقای توکل ی

پسرنداره شاید دومادشونه. باتک تکشون احوالپرسی کردم تا اینکه چشمم به سحر افتاد. با لپای گل انداخته ایستاده بود و صورتشویه چادر گل گلی قاب گرفته بود که قیافشو دلنشین تر میکرد.. بی اختیار لبخندی زدم..

+سلام

همینطور که سرش پایین بود به آرومی گفت

-سلام

دست گلو به طرفش گرفت م

+این خدمت شم ا

-خیلی ممنون

از دستم گرفتو رفت تو آشپزخونه.. روی مبل نشستم و نگاهم رو به گل های سفید و قرمز قالی دوختم.. من باید باهاش حرف بزنم بای بدونم دلیل جواب مثبت دادنش چی بوده دوست ندارم از روی اجبار پیشنهادمو قبول کرده باشه

نمیدونم چقدر توفکر بودم که با این حرف عزیزجون به خودم اومدم عزیزجون:عروس

گلم نمیخواه چای برای مابیاره؟ خانوم توکل:سحر.. دخترم چایی هارو ب یار

سحر سینی به دست از آشپزخونه اومد بیرون.. بعد از اینکه همه ما چای تعارف کرد کنار مامانش نشست ..

بابا:خب آقا پرهام ب ریم سر اصل مطلب..خب همینجور که میدونی پسر صالح نیمه وقت میاد شرکتو حسابا رو راست و ریست میکنه و قراره بعد از تموم کردن درسش به طور دائم بیاد شرکت و کارکنه و اینکه دیگه...

+ببخشید..میشه اول ما، یعنی من و سحرخانوم باهم دیگه صحبت کنیم؟ آقای توکلی مکثی کرد: آره
پسرم.. سحرجان آقا صالح رو راهنمایی کن تو اناقت سحر بلندشد..یه ن نیم نگاهی بهم کرد

-بفرماید از این طرف

بلند شدم و پشت سرش به راه افتادم..کناریه در چوبی ایستاد.. درو بازکرد ولی یه م حکم درو بستو بهش تکی ه داد و
باچشمای اندازه نعلبگی داشت نگاهم می کردو نفس نفس میزد.. چرا همچ یین کرد؟!!

سحر

خاک تو سرت نکنن سحر..خدا بگم چ یکارتون نکنه بهشون گفتم اتاقموی ز کننا لعنتی.. یه نگاهی پشت سر صالح
کردم.. هووف خداروشکر.. انگار کسی متوجه نشده آخه اتاقم ته راهروعه و از تو هال به اینجا دید نداره

-چیزی شده؟

چشمامو به طرفش چرخوندم.. داشت با بهت نگاهم میکرد.. ای وای حالا چیکار کنم؟؟؟..
دوراه بیشترندارم ی ابهش بگم چند لحظه وایسته تا برم اتاقموی تم یزکنم یا بهش بگم ب ریم تو حیا ط حرف بزن ی م
البته گ زینه دومی منتفیه آخه خیلی ضایع هست ببرمش تو حیا ط چونکه ب ای د ازجلوی خانواده هار د بش ی م
پس میمونه گ زینه اول که نمیدونم با چه رویبهبش بگم... آب دهنمو صدا دار قورت دادم و دستپاچه گفتم:

+اووم چیزه..چیز شما اینجا و ایسین من میرم داخل یه چیز کنم.. اووم یه لحظه

باسرعت نور رفتم تو اتاقم.. یکی محکم زدم تو سر خودم...یعنی سحر خاک عالم تو سرت کنن بااین طرزحرف زدنت..یه
لحظه قیافه بهت زده صالح اومد جلو چشمام..پقی زدم زیر خنده ولی زود دوتا دستامو گرفتم جلو دهنم تا صدای خندم
بیرون نره.. تا چشمم خورد به لباسایی که وسط ریخته بود دوباره زدم تو سر خودم.. آخه خنگ خدا به جای اینکه مثل
دیوونه ها باخودت حرف بزنی برو لباساتو جمع کن..مثل فشنگ لباسارو گوله کردم پرت کردم تو کمد..وقتی مطمئن

شدم همه چی مرتبه چادرمو رو سرم درست کردم یه نفس عمیق کشیدم و درو باز کردم... سرموانداختم پاین و باخجالت گفتم م+ شرمنده که معطل شدین یکم اتاقم بهم ریخته بود.. بفرمائید داخل

بدون هیچ حرفی رفت روی صندلی کنار میز نشست.. رفتم لبه تختم نشستم..

-خب من زود میرم سر اصل مطلب

نگاهش کردم.. یه اخم غلیظی رو پیشونیش خودنمایی میکرد و پای چپشو باحالت عصبی تکون میداد

-شما برای چی جواب مثبت دادین؟ باگنگی

گفتم:

+متوجه نمیشم؟

-منظورم اینکه چی باعث شد شما جواب مثبت بدین؟

+راستش... من اول تصمیم برام سخت بود یعنی نمی دونستم چه جوابی بدم تا اینکه استخاره گرفتم و جوابش خوب اومد

پوزخندی زد

-یعنی بخاطر یه مشت خرافات..

دستشوروسینش قلاب کردو دیگه حرفشو ادامه نداد.. ابرو هامو توهم گره زدم.. چرا حرفشو قطع کرد؟؟ یعنی چی میخواست بگه؟ حس کنجکاویم بدجوری تحریک شده بود.. ایش انگار میمرد بقیه حرفشو بزنه

-راستی.. وقتی رفتی بیرون باید به خانواده هامون بگی که اول برای آشنای بیشتر میخوایم یه چهار،

پنج ماهی صیغه کنی م دلم هوری ریخت..

+باش ه

-شما حرفی یا سوالی ندارین؟ کمی

فکرکردم ..

+قصه فضولی ندارم ولی برام سوال بود که چرا باباتون داره مجبورتون م یکنه ازدواج کنین؟

صالح

دقیقا خودمم همی ن سوالو داشتم.. واقعا چرا بابا داره مجبورم میکنه ازدواج کنم؟ ..

متفک رزمزه کردم: خودمم نم یدونم..

زیرچشمی نگاهش کردم.. سرش پای ن و توفکر بود .. یادچن د دقیقه پیش افتادم وقتی اونجوری حرف زدورفت تا اتاقشو تم یزکنه هم تعجب کرده بودم هم خندم گرفته بود حتما فکرشو نم یکرد بیای م تو اتاقش باهم حرف بزن یم، چون اتاقشو تمیزنکرده بود.. ولیخدایی اونموقع ق یافش خیلی با مزه شده بود.. اخی کردم.. صالح توهم تو ا ین هیرووری وقت گیراوردی؟

از روی صندلی بلند شدم ..

+بریم؟

-بری م

رفت م درو باز کردم وکنار ایستادم..

+بفرمائی د

آهسته ممنونمی گفت و رفت بیرون منم پشت سرش حرکت کردم.. وقتی رفت یم تو هال همه سرها به طرفمون چرخ
ید.. بابا تبسمی کرد:

-بلاخره عروس و دوماد تشریفشون و آوردن ماهان ادامه

حرف بابارو باشیظنت گفت:

-بعد از ربع ساعت

ربعشو به عمد کشدار گفت منم با چشم غره نگاهش کردم که مثلا حساب کار دستش بیاد اما متاسفانه با پررویی تمام
باخنده گله گشادی بهم چشمک زد.. سرمو با تاسف تکون دادم و رفتم کنار بابا نشستم سحر هم درست مقابل من، کنار
مامانش نشست بابا: خب چی شد حالا به قول ماهان بعد از ربع ساعت حرف زدن؟ گلمو صاف کردم
+من و سحرخانوم تصمیم گرفتی م برای آشنایی بیشتر به مدت 4یا5 ماه صیغه موقت بخون یم اگر که به تفاهم رس ید
یم باهم ازدواج کنیم..

همشون باچشمایی که تعجب ازش میبارید نگاهم میکردند.. بابا از ب بین دندان های کلید شده اش گفت

-معلوم هست چی میگی صالح.. این چه تصمیمیه که گرفت ین؟

+ باباجون ما که نم یخوا یم خلاف شرع بکنیم خیلی ها صیغه میکنند برای آشنایی بیشتر که اگر به تفاهم نرسیدن
بدون هیچ مشکلی از هم جدا بشن

بابا از شدت عصبانیت رگ پیشونی اش برجسته شده بود.. مردمکام غریرادی به طرف سحر چرخید.. رنگ گند
می صورتش به سفیدی میخورد و دندوناش با ب یرحمی پوست لبشومی کندن د

بابا-نظرشما چیه آقا پرهام ؟

آقای توکلی یم نیم نگاهی به سحرکرد و بعد سرشو به طرف بابا چرخوند

-راستش نظر دخترم برام محترمه. بنظرم به سنی رسیده که میتونه صلاح زندگیشو تشخیص بده پس وقتی خودش با این تصمیم موافقه من حرفی ندارم نفسمو از سر آسودگی بیرون دادم.. بعد از چند لحظه باباگفت
-نظرتون چیه هم ی ن الان بینشون صیغه بخونیم؟

سحر

وقتی آقای امینی گفت "نظرتون چیه ه مین الان بینشون ص یغه بخونیم؟" .. قلبم یه لحظه ایستاد... نه نه الان نه، من آمادگیشو ندارم.. به صالح نگاه کردم.. بیچاره بادهنی باز به باباش زل زده بود اونم انگاری انتظار همچین حرفی ازش نداشت..

بابا: من مشکلی ندارم.. فقط، چه کسی بین بچه ها صیغه بخونه؟ متاسفانه من کسیو نمیشناسم

آقای امینی با یه ژست خاصی گفت - ما رو

دست کم گرفتیا پرهام خان من و صالح رو

مخاطب قرار داد:

-ب رین رو اون مبل دونفره بشین ی ن

همزمان منو صالح از روی مبل بلند شدیمو نگاهمون باهم تلاحی پیدا کرد.. آتش خشمو میتونستم تو چشم ای قهوه ای روشنش ببینم.. چشماشو ازم دزدیدو باگام های بلند، رفت روی مبل نشست.. اما من رمق قدم برداشتن روی زمین رو نداشتم.. بلاخره با هر جون کندن پاهامو به حرکت درآوردم و خودمو به مبل رسوندم..

آقای امینی: مه ریه چقدر باشه؟

بابا: هرچی دخترم بگه

همهشون منتظر جواب دادن من بودن. لبمو تر کردم ..

+ 14 شاخه گل رز به نیت چهارده معصوم

این حرفو که زدم صالح با چشم ای که شکل علامت سوال شده بود نگاهم میکرد.. حتما فکر کرده من از همون دخترام، مونده تا منو بشناسی جناب.. تو این قاراشمیش طبع شعرم گل کرده خخ خ

آقای امینی: دست م ریزاد پرهام خان چه دختر فهمیده و کم توقعی تربیت کردی بابا: شما لطف داری

ن

آقای امینی: خب ص یغه رو جاری کنم به امید خدا؟

منو صالح با تردید بله گفتیمو آقای امی نی شروع کرد به خونندن صیغه.. همه چی یز طی یکچشم بهم زدنی تموم شد و بهم محرم شد یم...

سپیده: میبینم تو آسموناس یر میکنی البته اگر منم همچین چیزی رو تور میکردم نیشم حالا حالاها بسته نمیشد

تو دلم به خوش خیالی خواهرم پوزخن دی زدم.. آبی جون اگر بفهمی همه ی اینا یه بازیه بازم بهم همچین حرفیوم یزنی؟.. توافکارم غوطه ور بودم که اون پسری که تا الان ساکت و آروم کنج مبل نشسته بود، بلند شد و یه سوت زد..

پسره: آق ایون خانوما توجه کنین من الان آهنگ م یزارم آق ایون بیان وسط خانوما هم با دست زدن همراهیمون کنن خانومای ی هم نمیتونن جلو خودشونو بگ یرن که نیان وسط، برن تو اتاق دیگه آخه جلوی نامحرم عیبه هممون زد یم زیر خنده..

آقای امینی باخنده گفت: ماهان بشین سرجات آبرومونو بردی.. معلوم نیس این بچه به کی کشیده..

حالا پسری که میدونم اسمش ماهان باخنده ای که داد میزد مصنوعیه سرجاش نشست..

ماهان: پدرمن.. شما که خوب میدونین من به کی کشیدم

یهو چهره هم ه اعض ای خانواده امینی به خصوص صالح با این حرف ماهان از ناراحتی درهم شد..

وااا چیشد؟؟!! مگه ماهان به کی کشیده که از این حرفش ناراحت شدن؟ لعنتی.. شد یدا کنجکاوی ذاتیم گل کرده ولی اگه الان زهرا اینجابود م یگفت به این نم یگن کنجکاوی میگن فضولی: /

خانم امینی که به وضوح مشخص بود میخواد جو سنگین رو عوض کنه.. بلندشد و به طرف ما اومد:

-صالح.. عزیزم چرا دست خانومتو نمیگی ری؟ پاشو عزیزم

واای حالا همیشه دستمونگ یره؟ چ همیشه مگه دستمونگ یره؟ عجب بساطی داریم.. شک ندارم روی گونه هام

گل قرمز بایرون اومده!!.. از روی مبل بلند شدیم و بهم دست دادیم..

دست قندیل بسته من با دست آتشین اون تضاد عجیبی داشت... زود دستمو از دست گرمش بیرون آوردمو به

آرومی روی مبل نشستم

-اگه اشتباه نکنم امسال میری دانشگاه و میخوای رشته روان شناسی بخونی نه؟ خانم امینی بود.. روی

یه مبل نزدیک به ما بود نشسته بود..

+بله

-دانشگاه کجا به سلامتی؟

+ "دانشگاه"

-هیجان زده گفت -

جدی میگویی؟؟؟

باصدا ی بلند به آقایی امینی گفت:

-حاجی.. یه خبر خوب برات دارم.. سحر و صالح کاملاً تصادفی تویی یه دانشگاه ثبت نام کردن.. باورتون میشه؟!!

رنگ از رخسارم پری د.. خدایی این یک یو دیگه کم داشت م آقای

امینی با خوشحالی گفت

-ع؟؟؟! اینکه خیلی خوبه.. اینجوری در طول روز بیشتر رکنار همن و بهتر م یتونن همد یگروشناسن م مکتی کرد

-پرهام برای سحر جان که سر ویس نگرفتی؟

بابا: نه.. قرار بود با ی کی از دوستاش که ماشین داره بره دانشگاه

آقای امینی: خب پس نیاز به اومدن دوستاشم نیست.. روزهایی که باهم کلاس دارن، باهم م یرن.. روزه ای ی هم که باهم کلاس ندارن صالح، سحر جان رو م یرسونه.. اینجوری وقت بیشتری هم دارن تا هم دیگروشناسن..

آه سوزناکی کش یدم.. اینو دیگه کجای دلم بزارم.. خداروشکر همینجور داره بدیخ تی واسم میبازه.. در همین حین نگاهم به صالح افتاد، آرنجش روی دسته مبل گذاشته بود و انگشتاش روی لبش فشار م یداد و پاشو تند تند تکون م یداد

از حالتای عصبیش کاملاً معلوم بود، عی ن من از این موضوع راضی نیست.. بلاخره بعد از گذشت یک ساعت از عروسشون دل کندنو راهی خانه شان شدند..!

نشستم لب حوض.. خم شدم تا بند کتونیای مشکیمو ببندم.. امروز روز اول دانشگاهه و من الان منتظر به اصطلاح شوهرمم که تشریف بیارند و ب ریم دانشگاه.. داشتم توی موب ایلم بازی فکری میکردم که زنگ در رو زدن ...

+ کیه؟

-صالح ام

سریع از مامان خدا حافظی کردم و رفتم در رو باز کردم ..

+سلام

-سلام خانم..بفرم اید سوار شی ن

نگاهش کردم ..یه پ پ راهن و شلوار لی پوشیده ه بود..یه عینک خلبانی هم روی موهاش گذاشته بود و طرف کمک راننده ماشین رو برام باز گذاشته بود..آب دهنمو صدا دار قورت دادم ..ینی..ینی باید جلو بشینم؟؟..خدا جونم..چرا من اینقدر بدبخت و بد شانسم؟؟..حالا کی روش میشه..لعنتی! خجالت کشیدنم م توی این هیر و وی ری شده قوز بالا قوز...

چادرمو تو دستم مشت کردم و سوار ماشین شدم.. میخواستم در ماشینو ببندم که صالح پیش دستی کرد و درو برام بست..چه چنتلمن!

تا نصف راه فقط آهنگ بی کلام بود که سکوت توی ماشین رو میشکست .

-سحرخانم..میخوام یه چیزی بهتون بگم نگاهش

کردم...

-ببین من نمیخوام کسی توی دانشگاه نسبتمون رو متوجه بشه

یه نیم نگاه ی به م نی که مثل سیخ رو صندلی نشسته بودمو بهش زل زده بودم کرد..نمیدونم تو چشم چی

دید که دستپاچه شد:

-یه وقت منظورمو بد متوجه نشین..من بیشتر به خاطر خودتون میگم که تو دانشگاه ..

حرفشوب ریدم +بله

متوجه شدم

چند متر دورتر از ورودی دانشگاه ماشینو زیر یه درخت پارک کردم..سوالی نگاهش کردم -معذرت میخوام..ولی از

اینجا به بعدشو باید پیاده بریم خودتون که میدونین دیگه؟

+بله

-اها یه چیز دیگه.. اول شما برین بعد از چند دقیقه دیگه من میام و (صفحه گوشیشو بازکرد) شمارتون رو بهم بدین که واسه برگشتن باهم هماهنگ کنیم

سرمو به معنی ت ای دتکون دادم..شمارمو که سیو کردی به تک زنگی به گوشیم زد

-اینم از شماره من..خب بری م

و از ماشین پیاده شد..ولی من برای رفتن تردید داشتم.. صالح که تعلمو دید خم شدو گفت

-چرا پیاده نمیشین؟

با انگشتای دستم بازی میکردم که با من گفت م

+راستش.. من..تنهایی برم.. خجالت می کشم

صالح متعجب بهم چشم دوخته بود.. یه فکری به ذهنم رسید.. موب ایلمو از کیفم در آوردم و رو به صالح گفتم

م

+الان زنگ میزنم به دوستانم بیان اینجا تا باهم بریم دانشگاه

-خب آگه بیان که همه چیو میفهمن

+اون خبردارن.. از خواهرمم بهم نزدیک ترن.. من بهشون اعتماد کامل دارم مطمئن باشین چیزی به کسی نم یگن

-اوکی..پس من تا وقتی که دوستانتون میان بیرون ماشین منتظر میمونم

زنگ زدم بهشون تا بیان اینجا..یه لحظه خندم گرفت..وقتی منو با صالح ببینن قیافشون چقدر دیدنیه.. بعد از چند دقیقه سروکلشون پیداشد..همینطور کنار درخت وایساده بودنو به اطرافشون نگاه میکردن..از ماشین پیاده شدمو سمتشون رفتم.. داشتن باچشمایی که اندازه توپ تنیس شده بود،به منو صالح ای که به ماشین تک یه زده بود نگاه میکردن خندیدم:

+سلام عرض شد

مینا و فاطما زودتر به خودشون اومدن و به طرفم هجوم آوردن، پشت سرهمم ازم سوال میپرسیدن ای نپسره کیه؟ نکنه همون خاستگارتیه؟ ای ن اینجا چیکار میکنه؟..وقتی به سوالاتشون جواب میدادم یه نگاهی هم به زهراکردم..داشت صالح بیچاره رو با نگاهش قورت میداد.. یهوپی زهرا به طرفم خیز برداشت و باحرص گفت

-حرومت باشه پسر به این خوشکلی.. ایشالله کوفتت شه تو گلوت گیرکنه..!! جون تو بین چه جیگری بر خودت تور کرده ها

سحر به خداوندی خدا اگه پسر رو دکش کنیا کشتمت، البته نخواستیشم پاسش بده اینور من مثل تو خل نیستم..مثل کنه بهش میچسپم که خدای نکرده همچین الماسی از دستش ند م صالح:سلام

بچه ها از ترس یه هیئی کردن

صالح خندشو کنترل کرد: ببخشید..نمیخواستم بترسونمتون.. من صالح امینی ام کسی که تونست زود

خودشو جمع و جورکنه مینا بود..

مینا:سلام آقای امی نی..من مینام

ولی انگاری موش اومده بود زبون فاطیما و زهرا رو یه لقمه چپ کرده بود!.. برای همین مینا خودش دست به کارشدو به ترتیب فاطیما و زهرا رو معرفی کرد..صالح لبخند ملیحی زد:

-خوشبختم از آشنایتون..خب من دیگه میرم.. بااجازتون

رفت داخل دانشگاه..

زهرا: تو نم یری شانس آوردم که نشنید!!!!

مینا: شانس که چه عرض کنم.. حالا ب ریم که دیرش د ماهم چند

دقیقه بعد وارد محوطه دانشگاه ش دیم..

فاطمیما: خب پس بگو چرا گفتم من خودم میام، شما ب رین.. نگو که میخواستی با

شوهرجوونیش بیاد. قدیما راست م یگفتن که نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار...
خندیدم..

+ خب میخواستی ه کوچولو سوپر ایزتون کنم.. بد کردم؟ زهرا: نه

خوب کردی.. راسی دیشب چ یشد؟

+ صیغه کردی م

باهم دادزدن:

- چیبی ی؟! !

با صدای بلند بچه ها، چندنف ری که نزدیکمون بودن نگاهشون به سمت ما جلب شد...

+ هییس.. عه چه خبرتونه؟

فاطمیما پوفی کشید: اینا دیگه چقد هولن باب ا
زهرا: شایدم یترسیدن یکی بیاد ای ن زیب ای خفته رو از چنگ پسرشون درب یار ه

+ زهرا! ا

زهرا: مگه دروغ میگم؟..

مینا: بچه ها اونجارو ببینین

باچشمو ابرو به سمت راست اشاره کرد.. یه پسر لاغر باموهای به رنگ زرد که لباسو شلوار مشکی به تن داشت.. خودش و یه پسر دیگه روی نیمکت زیر درخت لم داده بودن چندتا پسر و دخترم کنارشون واستاده بودن ..

زهرا: ایش از پسرای ی که موهاشونو رنگ میکنن متنفرم + آخه تو از

کجا میدونی شای درنگ موه ای خودشه

زهرا: چیمیقی بابا.. داد میزنه موهاشو رنگ کرده اَه مور مورم ش د

فاطمیما: اونجارو.. ی کی از پسرا که ایستاده بود رفت برای پسره موزرده آب آورد زهرا: خوداره برای

پسره چاپلوسی میکنه.. مگه پسره کیه؟؟!

+ ولکنین این حرفارو.. بریم سرکلاس.. حداقل روز اولی به موقع برسیم..

فاطمیما: اوف ادبیاتم داریم.. از ادبیات متنفرم.. همش شعرای عشقولانه مزخرف زهرا: عشق کجاش

مزخرف ه

همینطور که بحث میکردیم دنبال کلاسمون می گشتیم.. بعد از کلی گشتن، کلاسو پیدا کردیم.. رفتیم

داخل کلاس

زهرا خودشو انداخت رو صندلی: آخ مردم.. چقدر راه رفتم پام تاول زد

یه نگاهی به کلاس انداختم.. به غیر از ما یه چند نفر دیگه هم تو کلاس بودن.. نشستم رو صندلی.. کنارم مینا نشسته

بود پشت سرمونم زهرا و فاطمیما.. زهرا بلند شد..

زهرا: من الان میام

+ کجا؟ الان استاد م یادا

بدو ن اینکه جواب بده رفت ب یرون. .

+ فاطیما.. به تو نگفت کجام یر ه

-خی ر

مینا با آرنجش زد به پهلووم..

+ آخ چرا م یزنی ؟

اشاره به درکرد ...

-آقا صالح

جوری سرمو چرخوندم که صدا ی تَرَقِی مهر ه گردنمو شنیدم!.. دم در با یه پُری ایستاده بودو نگاهم م یکرد.. روشو ازم گرفت و بااون پُسه رفت ته کلاس نشست.. قلم سرنوشتم دیگه باهام نم یسازه.. نقطه ضعفمو فهم یده که نمیخوام چِشَم به چِشَم صالح بیوفته ها ولی برای اینکه لجمو درآره ه ی جلو چشمام سبزش میکنه.. پووف خل شدم رفت..

زهرا: بچه هاا فهمیدم اون کله زرده کی ه مینا: کله

زرد دیگه کیه؟؟؟

زهرا: همون پُسه چوب خشکوم یگ م دیگه که پُسه و دخترا دورش کرده بودن
+ باز رفتی آمار مردمو درآوردی.

زهرا: yes

فاطمیما: حالا طرف کی هست؟ زهرا

با آب و تاب تعریف کرد...

-اسمش ساسان رستمیه پسره از اون خر که نه گاو پولاست، برای همون چاپلوس یشو میکردن.. مامانش از باباش طلاق گرفته و خارج زندگی میکنه.. تک فرزنده و تازه پسره ایکی ری اندازه موه ای سرمون دوست دختر داشته.. بخاطر گندکا ریاشم یک سال عقب افتاده

+حالا اینارو از کجا فهمیدی؟

زهرا: مارو دست کم.. نهههههه

با دهنی که اندازه دهن غارعلی صدر شده بود به روبه روش نگاه م یکرد.. مس یر نگاهشو دنبال کردم.. بعله آقا ساسان با یه گلِ هَ آدم تشریفشونو آوردن داخل زهرا با حرص گفت

-مار از پونه بدش م یاد ولی پونه مثل س یری ش بهش می چسپه خندیدم..

+یعنی الان تو ماری؟

-سحر عزیزم.. گلم.. یه کاری نکن یه جو ری بزمن تو فرق سرت که از وسط نصف بشیااا

+خیله خب حالا بی اعصاب.

ساسان سرشو چرخوند.. نگاهش روم قفل شد.. چشاش برقی زد که اصلا خوشم نیومد...

میخواست بیاد سمتم که استاد داخل شد.. اونم رفت روی صندلی نشست.. اوف چه شانس! استاد رفی عی بعد از

کلی درس دادن گفت هر ترم یه دانشجو رو به طور اتفاقی برای کنفرانس دادن انتخاب میکنم.. هر کسی که برای

کنفرانس انتخاب شد، 2نمره برایش در نظر گرفته میشه.. ای خدا! منو نکه.. ح تی تصور اینکه جلو این همه دانشجو

درس بدمم وحشتناکه..

-سلام

سرمو بالاگرفتم.. ساسان بود.. جواب سلا مشو دادم ...

-من ساسان رست می ام.. بچه ها بهم م یگن ساسی

دستشو به طرفم گرفت. چشمم گرد شد. وا بینی الان انتظار داره دستشو بگ یرم و خودمو معرفی کنم؟!

زهرا: دستتو بکش.. ما به غریبه جماعت مخصوصا از نوع مذکرش دست نم ید ی م پسری که کنار ساسان

وا یساده بود گفت

-ساسی.. آخه به کی میخوای دست بدی؟.. به یه مشت امل؟؟ ح یف دستای تو نیست ؟ به من م یگه امل؟ خونم

به ح دی به جوش اومده بود که به قل قل افتاده بود.. ولی نفس عمیقی کشیدم.. بهت رین راه اینکه اندازه یه

نخود هم بهشون محل نزارم.. خودمو خونسرد نشون دادم

+سلام آقای رستمی.. منم سحرتو کلی هست م

ساسان: سحر.. سحرخانم..

چشمکی زد.. ایش چندش

-اسم خوشکلی داری.. سحرجان، بچه ها ساسی صدام میکن ن توهم به جای بهم بگی آقای رستمی ساسی صدام کن

جانمم؟! چه زودم پسرخاله میشه بچه پروو.. کیفمو رو دوشم گذاشتم و سرد گفتم

+من اینجوری صدماتون کنم راحت ترم

و از کنارش رد شدم.. یه راست رفتم سلف.. یکی زد به بازوم.. وقتی برگشتم دیدم بچه هان و نفس نفس میزنن..

مینا: بابا یواشتر.. سرتو انداختی.. پاینو میری..

هممون پشت میز نشستیم..

+آخه اگه یه ثانیه دیگه از کلاس بیرون نمیومدم مطمئن باش یکی میزدم که نمیفهمیدن از کجا خوردن

زهرا: آخخ گفتی.. اگه دست من بودا یه چکه نرو ماده بهشون م یزدم تا حالشون جا بیا د مینا: بای د یه جواب دندون

شکنی بهش میدادی

فاطمیما: اتفاقا سحر بهترین کارو کرد.. اگه در برابر رفتاراشون عکس العمل نشون ن دی و محل نزاری از فحشم براشون

بدتره

+دقیقا.. خب کی میره برامون چای بیاره ؟ زهرا: وای

پام. فکر بکنم رگ به رگ ش د فاطمیما: اوف منم کمرم

درد میکنه مینا: خب.. خب.. اهاا منم سرم گ یچ م یر

ه

+عه لوس نشین دیگه من خجالت میکشم برم

فاطمیما: برای همینم میخوام تو بری.. برو تا یکم خجالتت ب ریزه.. زود برگرد میخوام ریز به ریز اتفاقایی که دیشب

افتاده رو بگی زیر لب یه لعنتی گفتم..

چای ها رو روی م یز گذاشتم ..

+اوف بایه جون کنذنی رفتم.

زهرا یکی از چایارو برداشت: عادت م یک نی.. باس هر دفعه تو بری برداری میخواستم لب به

شکایت بزنم که

فاطمیما: راستی مینا چیشد جواب مثبت میدی به خواستگارت یا نه

چای تو گلوم پرید..

زهرا: چي ي؟!!

فاطیما زد به کمرم.. گلومو صاف کردم..

+مينا.. فاطی داره راست میگه؟ تو خواستگار داری؟ مينا با صورتی

که فرقی با لبو نداشت گفت:

آره.. میخوام جواب مثبت.. بد م

باورم نمیشد.. دوست ع زیزم داره ازدواج میکنه.. زهرا جیغ خفه ای کشید:

-مینیی.. ما الان با دید متوجه بشیم تو خواستگار داشتی؟؟ تازه میخواستی جواب مثبتم بده.. اصلا معنی نمیده به فاطی گفتمی به ما نگفتمی.. خیر سرمون رفیق فابتمیم.. فکر کنم اگه این فاطی نمیگفت تو تا روز عقدتم بهمون نمیگفتمی نه؟

مينا: نه بخدا.. الان میخواستم بهتون بگم.. من به فاطی هم نميخواستم بگم اما روزی که خواستگار میخواست بیاد، زنگ زد خونمون که مامان گوش یو برداشت.. مامانم از خوشحالی اومد همه چیزو کف دست فاطی گذاشت.. (قیافشو مظلوم کرد) اگه از دستم ناراحتین به بزرگی خودتون ببخشین

زهرا: باشه حالا که اصرار میکنی میبخشم.. ولی اصلا باورم نمیشه میخوای ازدواج کنی.. حالا این داماد بدبخت کی هست؟

مينا خندید: پسر معلم خصوصیم. دوست مامانم بوده.. مامانم میگه پسر وقت ی که میرفتم خونشون برای درس منو دید ه +عهه خب پس مبارک باش ه مينا: مرس ی

زهرا: لعنتی حالا من لباس چی بپوشم

هممون خندیدیم.. همیشه خدا به فکر اینکه چی بپوشه..

فاطمیما:خب سحر حالا نوبت توعه.. .

منم به صورت خلاصه وار برایشون تع ری ف کردم..کلاسامون که تموم شد زنگ زدیم به صالح، گفت تا چند دقیقه

دیگه بیا زیر همون درخته وایسا...

صالح

چشم از کتاب گرفتم و کمی از چایم رو نوشیدم..تقه ای به در اتاقم خورد

+بفرم ای د

بابا درو باز کرد..سوالی نگاهش کردم که گفت:صالح جان به سحر زنگ بزن و برای ناهار دعوتش کن بیاد خونه

با تش ویش گوشه چشممو با انگشت شصت و اشارم فشار خفیفی دادم..لعنتی به اینجاش دیگه فکر نکرده بودم..به اجبار باشه ای گفتمو بعد از رفتن بابا شماره سحر رو گرفتم..

"مشترک مورد نظر پاسخگو نمی باشد.." ای بابا چرا جواب ن میده..دوباره شمارشو گرفتم و چشمم به کتابی که روی میز بود دوختم.. "اصول حسابداری 1"..این اسم کافی بود برای به یاد آوردن گذشته ای که از قهوه ترک هم برام تلخ تر بود..رشته حسابداری، رشته ای که با تمام وجود دوست داشتم..رشته ای که هم من هم اون که 4 سال پش عزیزت راز جونم بود، باهم تصمیم گرفتیم یکنکور بدم و وارد دانشگاه بشیم، ولی بعد از اون خنجر زهرآلودی که تو قلبم فرو کرد، اونقدر از من متنفرم که هیچ کس نمیتونه حتی فکرشم بکنه خانومی با صدای گرفته ای پشت خط، افکارمو پاره کرد..

-بلهه ؟

از صدای گرفتیش مشخصه که خواب بوده

+سلام..سحر خانوم ؟

مال خود من باش

-بله خودمم و شما ؟ تک

خنده ای کردم ..

+صالح ام..انگاری خواب بود ین شرمنده مزاحم شدم..

-نه نهه مزاحم چرا اتفاقا شما مزاحم ین..

+مرسی..عرض کنم خدمتتون که بابا شما رو ناهار دعوت کرده خونمون آگه م ایل باشین ساعت 12ظهر میام دنبالتون

....-

+الو.. سحر خان م با

گیچی گفت ت-ها؟یعنی

بله

+متوجه ش دین چی گفتم ؟

-اهوم

مشکوک لب زدم: پس ساعت 12میام دنبالتون....

إف إف رو فشار دادم..

- بفرما داخل

در با تیکی باز شد..

+ممنونم خانم توک لی..لطفا به سحر بگ بین بیا د چند

دقیقه منتظر موندم..

-سلام..بفرما ید داخل

نگاهش کردم..روس ری صورتی رنگی با چادرسفید سرش بود..

+نه ممنون..ب ریم ؟ حیرت

زده نگاهم کرد..

-کجا ؟

+فکر بکنم صبحی بهتون زنگ زدم و بهتون گفت م زیرلب گفت:

خاک تو سرم و با تته پته ادامه داد:

-خب..راستش..اونموقع..خواب آلود بودم..انگار درست نفهمیدم..چیگفتین..ببخشی د بخاطر اینکه هی رنگ به

رنگ میشد داشت خندم میگرفت ولی زود خندمو قورت دادم:

+اشکالی نداره...خب تا وقتی آماده میش ین تو ماشین منتظرتون میمون م

و رفتم تو ماشین..بعد 20دقیقه اومد و حرکت کرد یم به طرف خونه..ماشینو تو حیا ط پارک کردم..رفتیم

داخل..عزیزجون، بابا و سمانه بعد از احوالپرسی باسحر، عزیزجون گفت

-صالح جان..سحر رو به اتاقت راهنمایی کن به سمت

اتاقم راهنمایش کرد م

-آقا صالح قبله کدوم طرفه ؟

پوزخندی زدم..اشاره ای به کنج دیوارکردم

-ای ن طرفه ولی میخوای برای کی نمازیخونی یا بهتره بگم دولا و راست بشی؟ ابروهاشو بهم نزد

یک کرد...

-یعنی چی؟ خب برای خدا دیگه

ایندفعه پوزخند صدا داری زدم

+خدا.. اصلا مگه همچین کسی هم وجود داره؟..

باقیافه بهت زده ای بهم زل زده بود

+درضمن.. یادتون باشه توی جمع منو سوم شخص و با پسوند آقا صدانزنین..

یه ثانیه دیگه ایستادن رو جایز ندونستم از اتاق اومدم بیرون..

بعد از خوردن ناهار به اتاق نشیمن رفتیم.. پارسا کلافه گفت:

-اوووف حوصلم سر رفته، پس دایه ماهان کی میاد ب ریم بازی پ لیاست یشن؟؟ سمانه: خودت برو

بازی کن عزیزدل مامان، دایه معلوم نیست کی بیاد پارسا باشو کوبید به زمی ن

-نمیخوام.. تنهایی بازی کردو ندوووست..

سحر رفت کنارش نشست: میخوای من بیام ب ریم باهم بازی کنیم تا وقتی دایه ماهانت بیاد؟؟

پارسا: هوورااا.. زن دایه میخواد باهم بازی پ لیاست یشن بکنه با خوشحالی

دست سحر رو گرفت و با خودش برد تو اتاق بغلی.. چند دقیقه یک بار صدای خنده

هاشون از توی اتاق میومد.. آروم و قرار نداشتیم و برای اولین بار کنجکاو شده

سمانه نگاه خبیثی بهم کرد:

- دست گل کسی که تو رو به خنده انداخته درد نکنه.. آخه میدونی بالاخره بعد از مدت ها ما تونستیم خنده از ته دل داداشمونو ببینیم..

مگه میشه آدم مدتها نخنده؟!؟! چه عجب یب!!.. صالح نیم نگاهی به من حیرت زده انداخت و رفت.. سمانه هم بعد از چشمک زدن به من، پشت سر صالح حرکت کرد.. به دیوار تکیه دادمو سر خوردم رو زمین.. حتی یه ذره هم دیگه آبرو برام نمود.. پشت سرهم دارم سوتی میدم.. اون از صبح اینم از الان.. با یاد اینکه امشب عروسی میناعه جیغم در اومد.. چطور امشب فراموش کرده بودم!! من باید به ماهی گلی بگم تو برو من جات هستم.../:

بای د به فاطما خبریدم، خونه نیستم و اینجا بیاد دنبالم..

زود گوشیم و از تو جییم درآوردم و زنگ زدم به فاطما..

+سلام فاطمی خوبی؟

-سلام عزیزم خوبم تو چطوری؟

+تشکر... میخواستم بهت بگم که خانواده صالح برای ناهار دعوتم کردن خوشنون.. بخاطر همین الان خونه صالح

اینام. تو میتونی اینجا بیای دنبالم؟ -مشکلی نیست، م یام.. اما من آدرس خوشنونو که بلد نیستم

+وای راست میگی خودمم درست و حسابی بلد نیستم؛ صبر کن ب اید برم بپرسم.. فع لا چادرم سرکردمو رفتم داخل

نشینم.. صالح روی مبل نشسته بود.. بافاصله کنارش نشست م +اوم چیزه.. امشب عروسی بهت رین دوستمه.. به یکی

از دوستانم گفتم بیاد اینجا دنبالم.. ولی آدرسو بلد نیستم

موب ایلمو روشن کردم و رفتم تو پیام رسان

+میشه آدرسو بگ ین براش اس کنم؟

خندید...

-عزیزدلم چرا دوستت؟ خودم در خدمتت م شوک

شدم..آب دهنمو قورت دادم..

-زن ذلیل بود یو ما نمیدونست یم؟

برگشتم د یدم خانم امینی بالخند داره نگاهمون میکنه..پس بگو چرا اینجوری گفت • • خانم امینی که رفت

صالح زمزمه کرد

-مجبور شدم همچ ین حرف یو بزنم لبشو ترکرد و ادامه داد:

بهتره من برسونمتون اینجوری خانوادم بهمون شک نمیکن ن

+مزاحمتون نمیشم آخه با ید برم خونه تا لباسامو..

-مشکلی نیست من میرسونمتون زیر لب

گفتم: باش ه

به فاطیم اس دادم که صالح منو میرسونه..یهو یکی داد زد

-سلاااام

از ترس یه هیینی ک شیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم.. تند تند خودشو به قفسه س ینم میکوب ید..نگاه وحشت

زدمو به ماهان که دم در ایستاده بود انداختم..صالح اخم کرد

-تو هنوز دست از این ورود باشکوهت برنداشتی؟ اشاره به من

کرد -زنمو ترسوندی

ماهان بانیش باز سرشو خاروند: شرمنده زن داداشم..آها راستی کنترولو از روی زیر

تلوزیونی برداشت و جلو دهنش گرفت

-خب میخوام خودمو برات معرفی کنم..من ماهان امینی..برادرکوچیکه صالح و ته تغاری این خانواده..دیگه چی؟..آهان من 19ساله رشتتم پزشکیه..شاید داری باخودت فکر میکنی من تا الان کجا بودم؟..من دانشگاهم تو شیراز بخاطرهمین من فقط پنج شنبه و جمعه ها میتونم پیام..خب امروز پنج شنبه که من الان درخدمت شما هستم چشمکی زد: نمیخواهی خودتو برام معرفی کنی؟

دیدم کنترولو جلو دهنم گرفته تاخودمو معرفی کنم..از این حرکتش خنده ام گرفت:

+منم سحر توکلی 19ساله..رشتتم روان شناسیه و "دانشگاه..." درس میخونم..مثل تو هم ته تغاریم...

دستش روی سینه اش گذاشتو یکم خودشو خم کرد:خوش وقت م

+مرسی..همچنین

ماهان تقریباً، چهره اش شبیه صالح بود اما از نظر اخلاقی کاملاً در تضاد! ماهان شوخ طبع بودو شیطان، و لبخند عضو جدا نشدنی از صورتش بود ولی صالح برعکس ماهان بود، شاید میتونستی با دقت فراوان بعد از شیطنتای ماهان، یه لبخند خشک و خالی ازش ببینی..واین خصوصیاتش برام عجیب و جالب بود!

صالح:بریم؟

چادر رو سرم مرتب کردم

+بری م

ماهان با لبخندشیطانی گفت

-کجا به سلامتی؟ می رین دور دور؟

صالح: نخیر فقط م یخوام سحر رو ببرم عروسی دوستش بعدش برم یگردم..

آقای امینی: میخوای خونه بیا ی چیکار؟ توهم برو

صالح: نه بابا به احتمال 100 درصد زنونه مردونه جداست.. منم خودم تک و تنها حوصلم سرم یر ه

ماهان: غمت نباشه داداش منم باهات میام..

ماهان دستاشو بهم مالی د

-خیلی وقته نرفتم عروسی.. شک ندارم بهم خوش میگذره.. پس من م یرم تو اناقم آماده بش م

و رفت توی اتاق ش

آقای امینی: خب مشکل حل شد پس توهم برو آمادش و صالح به ناچار

قبول کرد ..

رفت یم خونه.. آماده که شدم حرکت کردی م به طرف سالن عروسی.. وقتی اونروز میناجواب مثبت داد.. آرمین خان(شوهرمینا) اونقدر برای رسیدن به لیل ی اش عجله داشت که گفته بود روز پنج شنبه هم ی ن هفته عقد م یکنیم و من خودم همه کارا رو تو این چند روز راستو ریستش میکنم.. برای رزرو کردن سالنم مشکلی نداشتن چون آرمین مدیر سالنی که الان عروسی گرفتن بود بالاخره م دیره و خرش هم حسابی میره..

صالح: رسیدی م

صالح و ماهان رفتن طرف مردونه منم رفتم طرف زنونه..

مینا و آرمین هنوزن یومده بودن.. باچشم دنبال فاطمی وزهرا گشتم.. وقتی پیداشون کردم به طرفشون رفتم ..

+سلام

در همین حین که می نشستیم مینا و آرمین دست تو دست هم او مدن داخل... مامان میناهم برای دومرغ عشق اسپند دود م یکرد.. مینا تو اون لباس ف یروزه ای پف پفی مثل یه تیکه ماه شده بود.. رفت یم بهشون تبریک گفتیم.. موقعی که سرجامون می نشست یم.. زهرا مثل پیرزنا شروع کرد به غرزدن

-فاطی برای منو تو باس دله ترشی بندازن.. اون دوتا نکبت که شوهرکردن اونم چه شوووهری.. یکیش که باباش رییس شرکته اون یک یم که خودش رئیس سالن به این قشنگیه.. فقط من و تو مون دیم.. (به سقف خیره شد) خدا جونم.. من یه سوالی ازت دارم. آیا وقتی داشتن شانس بین بندگان ت قیسم م یکرده اید منو این زشتکو کجا بوده ایم؟ من..

به سرفه افتاد و خدارووووشکررر آه و نالش نصفه مون د

زهرا: (گلوب خشک شد.. چسپید به فاطیم) (فاطی جون ی، جون جونکیمم، بریم آب بخوری م فاطیما: نهه میخواستی اینقدر وراچی نکنی

زهرا: آه بی ادیگه، آگه آب خوری داخل بود منتونمی کشید م بلاخره باکلی ته دید و قربون صدقه رفتن، فاطیو راضی کرد..

چند دقیقه بعد زهرا و فاطیما او مدن.. ولی زهرا تو خودش بود و چند دقیقه یکبار هی لبشو گاز میگرفت

+فاطی.. زهرا چشمه؟

-دسته گل به آب داده باز

+چیکار کرده مگه؟؟

فاطی زهرا رو مخاطب قرار داد: خودت تعری ف ک ن

زهرا: خب ما اول رف تیم تو اتاق تع و بیض لباس تا روسری هامونو سرکنیم.. اما من حوصله پیداکردن روسریمو نداشتم برای همی ن چادری که اویز بود سرکردمو رفت یم ب یرون

فاطمیماهم هی بخاطر قیافم مسخرم میگرد..منم جوش اوردم یه لیوان اب پر کردم تا روش بریزم ولی در رفت منم چادرمو تو دهن گرفتمو دنبالش کردم..بهش که نزدیک شدم ابو ریختم اما جاخالی داد..منم که از بس خوشانسم ریختم روی یه پسرخوش قیافه ای..اخ نمیدونی لباسش خ یسه خیس بود..هردومون با تعجب بهم زل زده بود یم..

فاطمیما: خاک به سرم..زهرا ببین چیکار کردی..آقا معذرت میخوای م منم دستپاچه

گفت م

+ببخشید..من..من نمیخواستم روی شما بریزم پسره یکم

لباس خ یسشو از تنش فاصله داد:

-اشکال نداره خانم، چیزی نشده که. خشک میشه

باورت نمیشه اشک تو چشمم جمع شده بود..اونم چندثانیه نگام کردو با لبخند گفت

-خب من برم دیگه..

اوف نمیدونی فقط میخواستم زمین دهن باز کنه منو ببلع

من: عیب نداره عزیزم..ولی شانس آوردی پسر خوبی بوده اگه کسی دیگه بود سرت داد میزد فاطیما به شوخی گفت: سحر

راست میگه اصلا به ای ن فکر کن عاشقت بشه و بیاد خواستگاریت دیگه به آرزوتم میرسی

زهرا: هه! با این گندی که من زدم عمرا بیاد خواستگاریم..هعی..ولی عجب چی زی بودا نه فاط ؟

خندیدم

+دیوانه

از نیمه شب که گذشت عروسی تموم شدومینا و آرمین رفتن سرخونه زندگیشون..صالح بهم زنگ زد که بیرون از سالن

منتظر من..هرسه تامون رفت یم بیرون..ماهان و صالح دم در ایستاده بودن که یهو زهرا رنگش پرید:

-اینکه..اینکه ه

+اینکه چی؟

رد نگاهشو دنبال کردم که به ماهان و صالح رسیدم.. هر لحظه که بهمون نزدیک تر میشدن زهرا رنگش ب بیشتر به سفید میزد..

ماهان: سلامی دوباره برزن ..

حرفشوب ریدو بابیت به زهرا زل زده بود.. دوتا ابروهایش بالا پرید.. نگاه خیره اش به زهرا بود و لحظه به لحظه هم نیشش بازتر و بازتر میشد، زد زیر خنده اما بابا اخم جانان ه زهرا، خندشو قورت داد.. اما از قرمزی صورتش به وضوح مشخص بود داره جلو خندش رو می گیره..

ماهان: زن داداش.. مادمازل هارو معرفی کنی؟ زهرا و فاطیما
رو معرفی کردم..

ماهان ژست متفکرانه ای گرفت

-میگم، من قبلا شما دوتا خانم محترم رو جایی زیارت نکردم؟!

زهرا هم هی مثل آفتاب پرست رنگ عوض میکرد.. فکرمو به زبون آوردم

+بدجوری مشکوک میزنینا.. راست و پوست کنده بگی ن قضی ه چیه؟ زهرا من من کنان

گفت

-ایشون.. ایشون

فاطمیما زیر گوشم گفت: ایشون همون کسی هستن که زهرا آب روش ون ریخت

داشتم از خنده منفجر میشدم ولی لپموهی از داخل دهنم گاز میگرفتم تا نخندم.. ماهانم مثل چیز زهرا رو نگاه م
یکرد..

صالح که تا الان روزه سکوت گرفته بود بی حوصله گفت:

-خب خانوما اگه کاری ندارین ما بریم..

توی ماشین، ماهان ساکتو آرام نشسته بود و از پنجره بیرون رو تماشا میکرد.. برام خیلی عجیب بود آخه بامهان شاد و
شنگول چندساعت پیش فرق داشت!.. خیلی دوست داشتم بدونم چه چیزی باعث شده اینجوری آرام و توفکر باش

* * * ه

- روز چهارشنبه که با من دارین "درس"... "خانم توکلی برای ما بای دکنفرانس بدن.. خب خسته نباشی ن

ای.. این چی گفت؟ نههه استاد اسم منو گفت؟؟؟؟؟

+بچه ها.. استاد اسم منو نگفت نه؟؟ جان هرکسیو که دوستش دارین بگین من اشتباه شنیدم..

مینا:هیچم اشتب (اشتباه) نشنیدی

+وای نه ای خدا!

فاطمیما:خوبه نگفته بری کوه بکتی.. باید خوشحال باشی که 2نمره مفت و مجانی داره گیت میاد

+اون نمره رو ن..می..خوام..من نمیتونم جلو این همه آدم درس بدم خب

زهرا:تو میتوانی عجم، گلم، نفسم. تازه شروع خوبی هم هست برای ریختن شرم

+اصلا میرم به استاد میگم من نمیتونم فاطمیما:سحر اگه بر

ی درجاقیمه قیمت میکنم مینا:چه خشن

دیگه داشت اشکم در میومد.. آخه چرا منن؟؟ آه به خشکی شانس

-سحرجان..من بی صبرانه منتظرم بیا ی برای ما کنفرانس ب دی و من یه دل سی ر بشینم نگات کنم..آخ چه روزی
بشه اونروز

صدای گوش خراش ساسان بود.. خشم گین گفتم +خیلی ممنون

میشم اگه منو خانم توک لی صداکتی ن ساسان:جووون خشم ت

قربوون

دندون قروچی کردم.. بدجوری داشت رو مغزم رژه م یرفت..فاطمیما باعصبانی ت گفت:

-بکش کنار بزار باد بیاد.بریم بچه ها

تا پامونو از کلاس ب یرون گذاشت یم، زهرا مثل بمب ترکید. .

-میمون زشت بدتر کیب..دلم میخواد این ناخنامو بکنم توتخم چشماش بعدشم یه مشتی بزمن تو دماغ خرطو میشو اون

موی ب یریختشم تو مشتم بگ یرم و هی بزمن به دیوار تا وقتی جیگرم خنک شه..

* * *

از بچه ها جدا شدمو سوارماشین صالح شدم ...

+سلام

-سلام

ماشین رو راه انداخت...منم شروع به ناخن جویدن کردم..امروز سه شنبه است و من بدبخت فلک زده ب اید

فردا کنفرانس بدم.. منی که شروع نکرده غش م یکنم، اگر غش نکنم شک ندارم با من منی که من میکنم بچه ها

بهم میخندن ناخن اشارمو محکم کندم ..

مثل اوندفعه که.. نه نه تو الان بزرگ شدی با سحر چندسال پیش فرق داری تو میتونی..

-چیکار میکنی با خودت دختر؟.. داره از دستت خون میاد راست میگفت

داشت خون میومد.. دستمالو به طرفم گرفت ..

-پیشده که حرصتو سر ناخنا بدختت خالی میکنی؟؟

سرمو به طرفش چرخوندم.. باخم ریزی که همیشه روی پیشونیش خودنم ای م یکرد به جلو چشم دوخته بود ..

+چیزی نشده..

-مطمئن ی؟ آهی

کشیدم: آره

کتاب فارسی و محکم انداختم رو میز.. لعن تی لعنتیی.. چیکار کنم چه غلطی بکنم الان؟ خلاصه کردنو هم که بلد نیستم. همشم حفظ کنم که داره یادم نیمونه وای.. محکم چنگ زدم به موهای بلندمو بهمش ریختم.. یهو یه لامپ بالای سرم روشن شد.. جیغ خفه ای کشیدمو پریدم بالا.. بشکن زنان رفتم طرف موب ایلم.. چرا زودتر به ذهنم نرسیده بود مین ادبیاتش خوب بود و میتونست کمک بزرگی بهم بکنه.. بهش زنگ زدم ..

+الو مینا سلام

-الو..

+الوو

-سحر صداتو ندارم، الان با آرمین بیرونمو دارم برم یگردم خونه.. دیگه خودم بهت زنگ میزنم

گوش یمو گذاشتم روی عسلی.. روتخت دراز کشیدم و یکی از دستامو گذاشتم روی چشمم و منتظر موندم تا مینا بهم زنگ بزنه.. طوی نکشید صدای گوش یم بلندشد بدون اینکه دستمو از جلو چشم بردارم موب ایلو برداشتم.. با فکر اینکه مینا عه تماسو وصل کردم شروع به غرزدن کردم

+الوو مینا دستم به هرچی تنته..ش دید به کمکت نیازدارم..خیر سرم فردا با ید کنفرانس بدم اما هیچی تو مغزم نمیره همه چیز رو دارم قاطی پاطی میکنم.. شک ندارم وسط اونهمه آدم آبروری زی میکنمو میشم سوژه ی خنده ...

-سحر خانم

مثل برق گرفته ها نشستم رو تخت..اینکه مینا نیستت..معلومه که ن یست صدا به این کلفتی میخوای مینا

•_• باشه

گوش یمو جلو چشمم گرفتم.. "صالح امی نی" چنگ زدم به گونه هام.. دیگه با ید برم بمیییییرم تمووو م

* * *

#صالح

داشت یه ریز غرمیز د..خنده ای که داشت به قهقه تب دلیل میشدو قورت دادم

سازمان قانونی دانلود رمان

مال خود من باش
+ سحر خانم

نشستم رو صندلی..شروع کردم به دمبل زدن

+انگار به کمک نیاز دارین..اگه کاری از دستم برم یاد براتون انجامش م یدم

-خ..خب..خودتون که میدونین من فردا با ید کنفرانس بدم..و..و

+و شما هرچی میخونین دارین یادمنی گیری ن غمگین

گفت..

-آره

بدون فکر کردن گفتم:

+من ادبیاتم خوبه اگه بخواین کمکتون میکنم

چشماتو بستم..صالح نکنه زده به سرت این دیگه چی بود گفتی؟!..اما اصلا دست خودم نبود! ..

خوشحال گفتم: اگه کمک کنین لطف بزرگی درحکم کردی ن دمبلو گذاشتم

سرجاش ..

+ی ک ساعت دیگه میام..خداف ظ رو

به امیر گفتم: امی ر من برم تردمیلو

خاموش کرد ..

-چه زود

+کاردارم

از باشگاه زدم بیرون و یه راست رفتم خونه تا دوش بگ یرم..

مال خود من باش
در حیاطو بستم و رفتم داخل..

-سلام پسرم خوش اومدی

+سلام.. مرسی

سحر: سلام

مامان سحر، هنوز ایستاده بود، مجبور شدم نقش بازی کنم.. به زور لبخندی زدم

+سلام سحرگی خوبی؟

لباس گل انداخت.. چادرشو تو دستش مشت کرد

-ممنونم.. بریم تو اتاق

دستشو گرفتم..

+بری

و رفتیم تو اتاقش.. دستاش مثل یخ سرد بودم یلر زید.. دستاشو رها کردم

+من..

-معذرت خواهی لازم نیست..

نشستم روی زمین.. برای جو عوض بشه گفتم:

+خب لطفا کتابتو بیار..

کتاب و کلاسورش رو آورد.. با کمی فاصله کنارم نشست.. کلاسورش رو که باز کردی ه شاخه گل با یه تیکه کاغذ لاش

بود.. کاغذو برداشت خوند.. رنگش پریدو زمزمه کرد:

-ساسان

ابروهام گره خورد.. کاغذو از دستش کشیدم..

سلام سحر میخواستم یه اعترافی بهت بکنم.. من عاشقت شدم میخواوم باهم دوست شیم شمارم م پاین کاغذ مینو

یسم.. منتظرتم عشق م

.....:09 ساسان

کاغذو تو دستم مچاله کردم.. بی همه چیز.. چندباری دیده بودم سر راه سحر سبزم یشه..

- آقا صالح

باچشم ای که میدونم از فرت عصبانیت سرخ شده نگاهش کردم.. دستپاچه شد..

- بخدا روحم خبرنداشت خواهش میکنم فکر بدی دربارم نکنین

سرمو بالا پای ن تکون دادم.. گل و کاغذو حرصی تو سطل آشغالی پرت کردم و سرجام نشستم..

+ خب شروع کنی م

چیزایی که بهش گفته بودم روی نقص توضیح میداد..

- خوب بود؟ لبخند

زدم: عالی ذوق زده

گفت

- جدی میگین؟.. هووو خدا رو شکر مردم دیگه یهو

پنچرشد..

مال خود من باش
-اگه از بدشانس یم تو دانشگاه گند بزیم.

+چرا اینقدر میترس ین



سرشو انداخت پاين..داشت بانگشتاش بازی م یکرد

-چندسال پی ش معلم گفت ب اید تدری س کنم..از استرس من من کردم بچه هاهم بهم خندیدن..منم ازترس د یگه تد ریس نکردم تالان..

+شما عالی بودین من باور دارم خوب کنفرانس م یدی ن

لبخند محجوبانه ای کرد..درحالیکه کلاسور و کتابشو جمع م یکرد،باخودش زمزمه کرد:

-چقد دلم میخواد یه دوری تو شهریزنم تا یکم حال و هوام عوض بش ه خندیدم..چقد بلند

بلند فکرم یکنه..بلندشدم..

+بریم یه دوری بزنیم تا یکم باد به کلت بخوره..

چشماش چهارتاشده بود..برای خودمم عجیب بود چم شده؟!..هی..هیچی فقط میخوام کمکش کن م

+بیرون منتظر م

#سحر

شیشه روکش یدم پاين..کم کم آقای پای ز باروبن دیشو مینده و داره میره تا جاش ننه سرما ب یاد..از چیزی

که دیدم چشمم ستاره بارون شد..دختر بچه ای با بستنی قی فی از بستنی فروشی اومد بیرون..آهسته گفت م

+وای منم میخوام

همون موقع صالح ماشینو کنار خیابون پارک کرد..کمربندشو باز کرد:من الان برمیگردم

بیاده شد و رفت داخل بستنی فرووشیه.عه!حتما میخواد بستنی بخره.وای خدا کاش یه چیز دیگه ازت خواسته

بودم.بعد از چند دقیقه صالح بستنی به دست اومد تو ماشین.بستنی رو سمتم گرفت:بفرم ای د

صالح

(موقعی که سحر گفت: وای منم میخواه م. مردمکام به طرفش جلب شد. رد نگاهشو که گرفتم به یه دختر بچه ای که بستنیشو بالذت لیس میزد رسیدم. وقتی دیدم باحسرت نگاهش م یکنه تص میم گرفتم براش بستنی بگیرم)
لبخند کجی زدم: خواهش میکن م -چرا برای خودتون نخریدین ؟

+من میل ندارم

صدای پیامک گوش یم بلند شد.. ماهان بود:

سلام داداشی کلاغای خبر آوردن پیش خانومتی برای همین ای ن آهنگو میفرستم صداشو بلندکن تا خانومتم بشنوه
شک ندارم خوشش میاد منم صداشو زیاد کردم و آهنگو پلی کردم:

سحر عمرمه سحر جونمه حامد پهلااانه

سحر بستنی توگوش پرید منم که هول کرده بودم آهنگو قطعش کردم و گفتم م +من خودم آهنگو

نذاشتم یعنی من گذاشتم اما ماهان الان فرستاد که پوووو ف دوباره ماهان اس داد:

داداش آهنگو فرستادم تا جوتون رمانت بیک و عاشقانه کنم..خوش بگذره..اموجی چشمک میزنه هم فرستاد

موب ایل و از حرص تو دستم فشاردادم

+ماهان مگه اینکه نیبیمت

ماشینو روشن کردم.. لبخند زنان گفت: راستی آقا صالح، بابت وقت یکه دراختیارم گذاشتین و هم بستنی ازتون ممنون م

* * *

استاد: خانم توکل ی تشری ف بیارین برای کنفرانس

سحر از استرس زیاد کتابو تو دستش م یچلونند .. نگاه نگرانشو که دوخت بهم، چشمامو باز و بسته کردم و لبخند اطمینان بخشی به روش پاش یدم.. سحرهم تبسمی کرد و شروع کرد

-به نام خدا ...

کنفرانسنش که تموم شد ساسان نچسب گفت

-به افتخار خانم توکل ی دست بزن ی ن دوستای

نچسب تر از خودشم دست زدند..

استاد باخودکارش چند بار زد به م یزش و روبه سحر گفت: عالی بود خانم توکل ی شما 2نمره کاملوم یگی رین.. بفرم اید بشین ین خواهش می کنم..

استاد خسته نباش ید روکه گفت مشغول جمع کردن وس ایلم شدم که صدای ساسان و سحر توگوشم پیچید.. گوشامو تیزکردم..

ساسان: نشد دیگه میخوام تو بهم یاد بدی این درس و

سحر: من با یدبرم آق ای رستم ی

ساسان: داری نازم یکنیا ولی من نازتوخ ر یدارم عزیزدل

فاطمیما: دیگه داری شورشو درمیاری. بهتره دست از سرش برداری و اینقدر خودتو به دوستم نچسبونی ورگرنه..

ساسان نیشخند زد: ورگرنه چی هان؟ بب ین خانوم کوچولو من هرکاری دلم بخواد انجام میدم توهم نمیتونی جلومو بگر

یری آندِرِسْتَن ؟

دستام و مشت کردم.. دوست داشتم فکشو پیاده کنم اما حیف حیف که این سعادت نصیبم نمیشد

امیر: ب ریم دیگه چرا خشکت زده

+ صبرک ن

باگام های بلند به طرفشون رفتم.. با خونسردی که فقط خودم میدونستم همش ظاهر سازیه، پرسیدم:

+ مشکلی پیش اومده؟

تو چشمای ساسان برقی نشست که برام مبهم بود

ساسان: نه چه مشکلی؟ من فقط میخواهم عشقم بهم درس یاد بده.

مردیکه بیشعور به چه حقی به سحر میگه عشقم.. دستمو تو جیب کاپشنم کردم که یه وقت مشتتم تو صورت لاغر مردنیش فرود نیاد..

+ من خودم بهتون یاد میدم

ساسان: نه من..

جفت پا وسط حرفش پریدم

+ من خودم یادتون میدم اینجوری هم مزاحم خانوم توکلی نمیشی نه مهلت حرف زدن

بهش ندادموزل زدم به سحر:

+ شما میتونی ب ری ن

سحر نگاه تشکر آمی زی بهم کردو بادوستاش از کلاس رفت بیرون.

سحر

پارسا: زن دای ی ب ریم بازی ؟

نگاه از تلوزیون گرفت م

+بازیه چی ؟

بازوق گفت

-گل بازی..من عاشق گل بازی م

+مامانت یه وقت دعوا مون نکن ه

-مامان آخه از کجا بفهمه اون الان شیفتِ تو بیمارستان

(سمانه پرستار بخش اطفاله هر موقع میره ب بیمارستان پارسارو میبره خونه صالح اینا) گونه نرمشو ناز کردم ..

+باشه وروجک بریم گل بازی

صبحی بابای صالح بهم زنگ زد..خیلی ازم دلخور بود میگفت "نزدیک 2هفتس خونمون نیومدی..گفت از این به

بعد هر پنج شنبه بای دبیای خون ه ما، امروزم که پنج شنبه است به صالح میگم بیاد دنبالت"..و این شد که الان

در خدمت آقا پارسا هست م پارسا: زن دای ی چرا بازی نمیکنی گل بازی دوست نداری ؟ خندیدم: اتفاقا عاشق گل باز

یم..

با دو انگشتم یکم گل باغچه رو برداشتمو دوتا خط روی گوش کشیدم

-عه! زن دای چرا صورتمو کثیف کردی ؟

+ من وقتی کوچی ک بودم با گل روصورت خواهرم یا دوستام نقاشی می کشیدم اینقدر حال مید ه

-واقعا..زن دای پس بزار من روصورت نقاشی بکش م

مال خود من باش
+چی؟ نه ع زیزم

ناراحت شد.. تحمل ناراحتیشو نداشتم. به ناچار گفتم

+قبول. فقط زود، شاید یکی ب یاد و من رو باقیافه گلی ببینه زشت ه هیجان زده

باشه ای گفت و شروع کرد به نقاشی کشیدن رو صورت م

یه لحظه حضور کس یو پشت سرم احساس کردم.. وای دزد نباشه مامان صالح با ماهان رفته بودن بازار فقط م ن
پارسا تو این خونه به این بزرگی تنها بودیم.. باترس و لرز پشت سرم نگاه کردم.. صالح دست به سینه با لبخند کجی
نگاهم میکرد.. نفس راحتی کشیدم خداروشکر دزد نبود

+سلام

یهو زد زیر خنده.. ابرو هامو توهم قفل کردم.. و سلام کردن مگه خنده داره؟!.. به صورتم اشاره کرد

-خیلی بامزه شدی

دوباره خندش اوج گرفت.. دست کشیدم رو گونم.. نههههه آخ پارسا فقط دوست داشتم آب بشمو برم توی زمی ن..
سریعش پیر لوله آب کنار باغچه، باز کردم و تندتند صورتموشست م پارسا: دای دای بی اروی صورتت نقاشی کنم

-نه

پارسا: چرا؟ زنده ایم قبول کرد

-میگم نه همینم مونده تو این سن باگل رو صورتم نقاشی کنی پارسا با صورت او

یزون به طرفم اومد

-دای هیچوقت باهام بازی نمیکنه همش میگه نه

نگاهمو به صالح دوختم.. دودل بودم از سوالی که میخواست م ازش پیرسم ولی دلمو زدم به دریا و سوالمو به زیونم

آوردم:

+میشه پرسم چرا باهاش بازی نم یکنین ؟

-گفتم ک ه

+میدونم، ولی خب بعضی وقتا بخاطر دل بچه ها هم که شده باید چند ساعتی از دنیا ی بزرگسالی بیا یم بیرونو وارد دنیا ی قشنگ و ساده بچه ها بشی م

صالح چند ثانیه ای متفکر، بدون پلک زدن بهم خیره شده بود..به خودش که اومد یه نفس عمیقی کشید و روی زیر پ ای که اول من روش نشسته بودم، نشست

-زود فقط

با لبخندی که از سر رضای ت بود بهشون چشم دوختم..صالح اخمالود چشماشو بسته بود، پارسا هم با ذوق روصورتش نقاشی میکشی د

افکار شیطانی به ذهنم هجوم آوردن..بادست پارسا که گلی بود گرفتم و روی صورتش نقاشی کشیدم..کارم که تموم شد نگاهش کردم..دوتا دایره بزرگ دورچشمش و روی گوشش و هم روی پ یشونیش کشیده بودم

لبمواز گرفتم تا لبخندم به فهقه تن دلیل نشه ..

-داداش ت وی؟؟!! !

ماهان بود..با تعجب به صالح نگاه میکرد پارسا دوید طرف ماها ن پارسا:دایا، من وزن

دای ی، روی صورت دای صالح نقاشی کشیدی م صالح غضبناک نگاهم کرد منم به

آسمون زل زدم ..

ماهان با صد ای که از خنده م یلرزید گفت:آف رین به تو وزن دایت، به به! چه کر دین.

خیلی خوشگلش کردینا..شده یه تیکه مااه. حسود یم شد!

و بلند بلند خندید صالحم غرغرکنان راهشو به سمت ساختمون کج کرد ماهان: داداش کجا

میری عکس ازت نگرفتم صبر کن...

از صالح آویزون شد..

ماهان: صالح.. جان من، خواهش میکنم صالح: ولم

کن ببینم

ماهان انگشت اشارهشو بالا آورد ماهان: فقط یکی

خواهش پ لیبیز پ لی ز به جز من، صالح هم از

رفتاری ماهان خندش گرفته بود.. مامان صالح

اومد کنارمون ایستاد و کیسه ه ای که دستش

بود گذاشت روی زمی ن

- ماهان بیا این کیسه ها رو ببر داخل مادر چشمش که

به صالح افتاد زد به صورتش

- خدا بکشه من.. چ میشده صالح؟؟! چرا صورتت گلیه؟؟!

ماهان: چیزی نیست عزیزم، ماسک گل زده میکنم برای شفافی پوست خیلی خوبه صالح چپ چپ

نگاهش کرد..

سمانه: ماهان یه وقت نیای کمک.. او! داداش چرا این ریختی شدی؟ صالح اخم کرد: ای

بابا.. تو دیگه از کجا پیدات شد؟ مگه شیفت نبود؟ سمانه: وا! خب شیفت تموم شده بود

زنگ زدم به ماهان تا بیاد دنبال م صالح: خیره خب من برم دوش بگیرم تا سروکله کسی دیگه ا

ی پیدانشده ماهان: البته کسی که تو روندیده حاج حافظ شیرازی..

چشم غره صالح بهش فهموند که بهتره سکوت کنه وگرنه سرش به باد داده سمانه: بیا حرف دارم

باهات

دستم و کشید، برد تو اون اتاقی که انروزی با پارسا بازی پلی استیشن کردیم.. بغلم کرد: من واقعا نم بدونم چجوری

بخاطر وارد شدن به زندگی صالح ازت تشکرکنم سوالی نگاهش کردم

-آخه م بدونی از موقعی که پاتو گذاشتی تو زندگیش صالح خیلی تغییری کرده. اونروز وقتی دیدم از ته دل میخنده، وقتی امروز متوجه شدم با پارسا بازی کرده، بهتم برد چون بعد از اتفاقی که برای مامان افتاد دیگه ما خنده از ته دلشوندیدیم، خوشحالیشو ندیدیم.. گذشته از اینا، همش از مومون دوری میکرد. هر وقت دور هم جمع بودیم به بهونه های مختلف میرفت تو اتاقی از خون میزد بیرون...

دستم و گرفتم و بامحبت گفتم من واقعا ازت خیلی خیلی ممنونم سحر جان

+یه لحظه.. شما گفتم بعد از اتفاقی که برای مامان افتاد؟ مگه چه اتفاقی براشون افتاده؟ دست گذاشت روی

دهنش - مگه صالح بهت نگفته؟

+نه

-خ.. خب حالا چی مهمی نیست ولشکن صالح یه روز بهت میگه مشکوک نگاهش

کردم.. دستشو گذاشت روی کمرم - دارن اذون میگن ب ریم نماز مغربو بخونیم قضا

نشده

به هر طریقی که تونست پ یچوند. ولی من هنوز تو فکر حرفاش بودم.. وضو گرفتم.. جانمازو تواتاق صالح پهنش کردم.. چادرو هم سرم کردم.. می خواستم نیت بکنم که صالح باحوله دور گردنش اومد داخل.. تا چشمش بهم خورد اون پوزخند مسخرش اومد روی لبش..

پارسا هم پشت سرش داخل اتاق شد: زن دایی ببین عزیزجون برام ماشی نخ ریده به ماشین توی دستش

نگاه کردم + خیلی خوشکله مبارکت باش ه

-بری م سرعتشو بهت نشون بدم؟

+ چشم نمازمو که خوندم، م یریم.

پارسا ماشین به بغل کنار جانمازم نشست و با اون چشمای سبزش بهم زل زد.. خندیدم

+ چرا اینجوری نگام میکنی؟

-چون من یه بار نماز خوندمتو دیدم خیلی خوشکل نماز میخونی.. عاشق نماز خوندمت شدم.. خیلی دوست

داشتی ه ابرو هام پریدن بالا: عه؟؟؟؟!

-بعله تازه زن دایی شما خیلی خوشکلین من یه زنی به خوشکلی شما میخوام گونه هام از شدت شرم

سوخت.. چه زیونی داشت نیم وجبی!

صالح اخمو، بازو پارسارو گرفت..

-پاشو ببینم بچه، زل بزنی بهش که چی بشه؟ برو با زیتو بکن..

پارسا: نمیخواام بازی کنم، میخوام به زن دایی جونم نگاه کن م صالح: بیخود من

نم یزارم

پارسا: چرا؟؟ اون زن دایی منه دوست دارم نگاه کن

صالح پارسارو کولش انداخت.. درهمین حین که میرفت به سمت درگفت

- قبل اینکه زن دای ی تو باشه زن من بوده اوک ی؟ پس من نم یزارم زنمو نگاه کنی

کامیون کام یون قند تو دلم اب شد...زنم؟!..سرمو تکون دادمو به خودم تشر زدم: فکرا ی چرتو پرت نکن نمازتو

بخون..

دوباره میخواستم نیت کنم که صدای زنگ گوش یم بلند شد...

صالح

پارسا رو به سمانه سپردمو خودم به طرف اتاقم رفتم..از چی زی که شنیدم درجا خشکم زد..

-علی لج نکن دیگه من الان نمیتونم پیام

.....

-منم دلم تنگته ول ی چیکار کنم؟ نمیتونم پیام، کاردارم مطمئن باش هر وقت تونستم م پیام پیش ت

.....

-چشم علی جون چشم م

.....

-منم دوست دارم عزیزم.. خدانگهدار

دندونامو روهم سا یدم..علی کدوم خ ریه؟..این دختر چطور میتونست با کسی دیگه باشه و به من خیانت

بکنه؟..پوزخندی زدم.. اون به من تعهدی نداره که بگم داره بهم خیانت میکنه ما فقط ظاهرا زن و شوهر بودیم..اما بازم

اصلا دوست نداشتم با کسی دیگه باشه و قربون صدقش بره.آه من چم شده؟چرا اینجوری شدم؟

از داخل شدن به اتاقم منصرف شدمو آشفته حال، رفتم تو حیات...

سحر

فاطمیما دستاشو بهم مالید: یخ زدم.. بی ری سحر با این هوس کردنات حالانمیشد تو سلف یه چیزی کوفت کنیم.. بخدا

اگه سرما خوردما اونقدر م یزمنت تا پرس بشی، ن گی نگفت ی

+ دلم هوای تازه م یخواست ت خب .یا تو سلفیم یا سرکلاس پوک یدم بابا

مینا: اووف زهرا کجا موند پس؟ خوبه فقط یه قهوه میخواد بیاره ها

+ رفقای عزیزم، جوون جدتون مثل بچه های خوب، سکوت کنینو اینقدر غرنزنین نگاه گذراپی تو محوطه کردم که

چشمم به یه شخص آشنا خورد.. چشمم ازتعجب گردش د

+ این اینجا چ یکار میکنه؟ فاطیما:

کی؟

بی توجه به سوالش ادامه دادم: اون که الان با ید دانشگاه خودش باش ه فاطیما: سحرر میزمنتا

میگم کی؟

+ ماهان

مینا: ماهان کیه؟

بی حواس لب زدم: برادرشوهرم

فاطمیما صورتشو مچاله کرد: ایش چه شوهرم شوهرمی ام میکنه.. شوهرزلیل بدبخت

+ ای بابا. فاطی همینجوری یچیزی پروندم وگرنه شوهرک یلو چند ه

-آره جون خودت ماهم گوشامون مخمل یه

ماهان منو که دید، دستی تگون دادو به طرفمون اومد..

به احترامش از روی نیمکت بلندش دیم و باهم احوالپرسی کر دیم..

+آقا ماهان مگه الان نباید شما دانشگاه باشین؟

-خب هستم دیگه

+نه منظورم دانشگاه خودتونه، توش یراز

-انتقالی گرفت

مبابهت پرس یدم:

+چرا؟؟؟؟!!!!

-اوم.. خب هیچ شهری مثل شهر خود آدم نمیشه و دوری از خانواده هم خیلی برام سخت بود برای هم ین
تصمی م گرفتم تو این دانشگاه درس بخونم

-سلام

سرموچرخوندم، دیدم زهرا سینی به دست ایستاده و بالپای گل انداخته به کفشاش زل زده.. ماهانم از دیدنش یه برق
خاصی تو چشماش نشست..چشمامو ریز کردم.. از عروسی مینارفتاراشون ش دید مشکوک شده بود..

ماهان:زهراخانم نم یخوای به ما قهوه تعارف کنی؟دلمون آب ش د زهرا:معلومه که تعارف

میکنم نه اووم منظورم اینکه یکی بردارین لطف ا ماهان:نه مرسی فکر بکنم سهم دوستاتون

باش ه زهرا جوری که انگار هول شده بود گفت زهرا: خب مال منو برداری ن

ماهان نیشش تا بناگوش باز شد..باشیطنت گفت:

-جان من؟..ولی برای من فداکاری نکن ین زهراخانم.جنبه ندارم پس میوفتم خدای نکرد ه

ریز ریز خند یدم.. قیافه زهراش دید دید نی شده بود قطع به یقین بخاطر حرفی که زده، داره به خودش بدوب پراه میگه.. اینجاست که میگن لعنت به دهانی که بی موقع باز شود زهراخانوم

ماهان با لبخند به زهرا خیره بود.. به احتمال 90 درصد از زهرا خوشش میاد اما این فقط یه فرضیست. بای دیه جوری از زیر زبانش بکشم تا مطمئن شم حسی بهش داره یا نه

+خب آقا ماهان ما دیگه باری م سرکلاسمون..

نگاه از زهرا گرفتوانگشتاشو لای موهاش فروکرد...

لب زد: باشه

دستام و از هیجان بهم کوب یدم..

صالح که رفته باشگاه تا 1 ساعت دیگم برنمیگرده مامان صالح هم که تو آشپزخونست پس الان بهتری ن موقعست که بفهمم ماهان به زهرا علاقه داره یا خیر.. رفتم توح یا ط.. ماهان کنار باغچه نشسته بود و بادستش برگ درخت لیمورو لمس میکرد.. خب حالا وقت اجرای نقشست

گوش یمو درآوردمو زنگ زدم به زهرا

+سلام زهرا جون خوبی؟

-سلام.. منو نمیخواه دخر کنی راستو پوست کنده بگو چی از جونم میخواهی؟

زیرچشمی نگاهی به ماهان کردم.. میخواستم متوجه بشم با این حرفی که میخوام بزنم چه عکس العملی نشون مید

ه

+راستی زهرا چیشد بلاخره میخواهی چه جوابی به اون خواستگارت بدی؟ باین حرفم ماهان

مثل برق گرفته ها از روی زیر پایی بلندشد..

-چی داری بر خودت بلغورم یکنی؟ خواستگارم کجا بود؟ من آگه خواستگار داشتم که نمی ترش یدم

از حرفاش خنده ام گرفته بود اما با تلاش فراوان جلو خودم رو گرفتم.. مثلا خودمو ذوق زده نشون دادم ..

+جدبی ی؟وا ای خی لی خوشحالم که داری عروس میشی بهت تب ریک میگم

-سحر عزیزم خوب ی؟..احیاناً چیز میز نزدی؟ نگرانتم

+باشه مگه میشه عروسی بهتری ن دوستم نیام.. خب کاری نداری

-نه فقط کم از اون چیز میزا بزن ضرر داره

خندیدم:خدافظ دیوونه، کم چرتو پرت بگ و

-خداف ظ

ماهان با چشم ای که دو دو میزد و پراز نگرانی بود نگاهم میکرد..

-دارن عروسی م یکنن؟

+آره چطور مگه؟

جوری آه کشید که جیگرم کباب شد

-هیچی همینجوری پرس یدم.. خو..خوشبخت بشن

با شونه های افتاده به طرف ساختمون رفت..آخ که پدر عاشقی بسوزه. ببین چه کرده با این بی نوا ..

منم پشت سرش رفتم.. همون موقع داخل اتاقش شد و درو محکم بهم کوب ید.. از فضولی گوشام ناخودآگاه ت ی ز

شد.. بوم.. بوم.. بوم.. داره چیکار میکنه نکنه ب لای سر خودش بیاره از ترس اینکه چ یزیش بشه درو با شتاب باز

کردم..دستاش که داشت م یرفت طرف کیسه بوکس وسط راه خشک شد بابته نگاهم کردو گفت:

-چیزی شده؟

چادمو رو سرم مرتب کردم.. باید هرچه زودتر همه چیزو بهش بگم قبل اینکه ب لای سر خودش بیاره •_•

+ من ب ایدباهاتون حرف بزنم.

به تختش اشاره کرد ..

-بفرما ید بشینی ن روی

تخت نشستیم..

+زهرا نمیخواه ازدواج بکن ه

چشماش شد چهارت ا

-الان خودتون گفت ین که ..

+درسته ولی من اون حرفارو زدم چون میخواستم بفهمم چه واکنشی نشون م یدی ن گنگ گفت:

-نمیفهم م

+میخواستم بدونم احساسی به زهرا دار ین یانه (باخنده ادامه دادم) که فهمیدم بعلهه یه پا مجنونین واسه خودتون

-من.. م ن

دستم و گذاشتم روی قلبم و مهربون گفتم:

+نگران نباشین من رازتونو به کسی نمیگم.. قول شرف م ید متبسمی کرد:مرس

ی

دستام و بهم قلاب کردم:خب،حالا میخو این چیکار کنین ؟ غمگین شد...

-نمیدونم..من تازه دارم میرم تو 20سال. کاری هم که ندارم با چی برم خواستگاریش؟؟ هرکی باشه بهم دختر

نمیده، از اینا گذشته مطمئنم بابامم نم یزار ه نفسشو پرخدا بیرون داد..

-چاره ای به غیر از صبر کردن ندارم..اما..اما میترسم زن داداش..میترسم تا وقت ی مدرک پزشکی رو بگیرم ی کی بیاد خواستگاریش و زهرا خانوم جواب مثبت بده.. و من از دستش بدم..هروقت بهش فکر میکنم که یکی بیاد زهرا رو ازم بگ یر ه تنو بدنم میلرزه..من میخوام زهرا زن من بشه

بیچاره چقدرم زهرا ی خل و چلی مارو دوست داره..باید یه کاری براش بکنم..یه فکری به ذهنم رسید..

+یه راهی هست

مشتاقانه نگاهم کرد ...

-چه راهی؟؟؟؟؟

+بری خواستگاریشو..

با کله وسط حرفم پ رید:اگه بابا ی زهرا خانوم قبول نکرد چ ی ؟ تک خنده ای

کردم: صبرکنی ن من بقیه حرفمو بگ م اونم خنده گوشه لبش نشست: ببخش

ید ادامه ب دی ن

+برین با بابا ی زهرا حرف بزنین بهش ب گین، تا تموم شدن درسامون فقط باهم نامزد باش یم وقتی تخصصمو گرفتم اونوقت باهم ازدواج می کنی م

-حالا کی روش میشه این حرفارو بزنه ؟

+اووم خب من با بابا ی زهرا حرف میزنم شما هم با بابا ی خودتون

-مشکل ت رین کارو داد ی بهم

چشماشو مظلوم کرد

-حالا همیشه با هردوشون حرف بزنی ن

خندیدم: باش ه

1- یول(یکم من کرد) میگم زن داداش.. بدتون نیماز از این به بعد آبی صداتون کنم؟.. آخه برام با سمانه هیچ فرقی ندارین،

همینطور که با سمانه احساس صمیمیت میکنم با شما هم همین طوریم. حتی شایدم بیشتر

باخوشحالی گفتم:

+نه برای چی بدم یاد؟ متاسفانه داداش ندارم و همیشه دوست داشتم یه داداش داشته باشم که مثل کوه پشتم باشه.. چی بهتر از این که تو جای داداشمو پر کنی بادی به غبغبش انداخت: آبی، خودم مثل کوه پشتتم غمت نباشه لبخندم عمق گرفت

+ممنون.. آهان راستی میشه تعریف کنی برام که چجوری مجنون زهراش دی؟

تک خنده ای کرد: از عروسی دوستت شروع شد) به رو به روش خیره شد(رفتم آب بخورم که یکمرتبه احساس کردم لباسم خیس شد منم شوک شده به فردی که مقابلم ایستاده بود نگاه کردم.. یه لحظه ترسیدم آخه با چادر سیاه تمام صورتمو به غیر از چشمهایم و بینیش رو پوشونده بود.. وقتی چادرش از روی صورتم برداشت و با بغض اومد ازم معذرت خواست. توی چشمهای خرمایش یه چیزی دیدم که دلم ریخت.. یه چیزی مثل پاکتی.. شیطنت.. از اونشب ذهنمو درگیر خودش کرد. جوری شده بود که دیگه آرام و قرار نداشتم، دوست داشتم ببینمش بخاطر همین تصمیم گرفتم انتقالی بگیرم به دانشگاهی که زهراتوش درس میخونه، پیام تا بتونم بیشتر زهراتونم رو ببینم باهانش آشنا شم

خندیدم: پس میگفتی هیچ شری مثل شهر خود آدم نمیشه دوری از خانواده برام سخته همش بهونه بود

با نیش شل شده سرشو خاروند: نه بخاطر دوری از خانواده و اینجور چیزها بود با نگاهی که

معنی «خودتی» میداد، بهش کردم.

یهو یاد روز خواستگاری افتاد م

+راستی ماهان یه سوالیه که از روز خواستگاری ذهنمو مشغول کردع

-چه سوالی ؟

+یادته تو خواستگاری به بابات گفتی خودتون بهتر میدونی ن من شبیه کی هست م نگاهش غمگین شد ..

-خب ؟

+خب خیلی کنجکاو شدم آخه تا اون حرف روز دین همتون ناراحت ش دینو رفت ین تو فکر مگه تو به کی کشی د

ی؟ سکوت....

-من..من به مامانم کشیدم

+منظورت عزیزجونه دیگه؟ خب اینکه ناراحتی نداره

-مگه صالح بهت نگفته ؟

+نه

چشماش شد شی ش تا:یعنی نگفته مامانم

داشت معماهای ت و ی ذهنم حل میشد که صالح با لباس و شلوار ورزشی تو چارچوب در ظاهر شد...

م ن ماهان باهم از روی تخت بلندشد یمو بهش سلام کر دیم..

ماهان:احوال آقای ورزشکار؟ صالح باختم

ن یم نگاهی بهم کرد

-خوب م

باطعنه ادامه داد:

-اگه حرفاتون تموم شد بی این عزیزجون کیک درست کرده..

بی توجه به طعنش تو فکرغوطه ور شدم.. یعنی ماهان بچه این خانواده نیست؟! نکنه سر راهی باشه یا حتما پرهام خان بی خبری زن دوم داشته! نه بابا فکر نکنم...

-آبجی زودتر ب ریم که صالح همشو میخوره و دیگه چ یزی به ما نمیرسه ه ا خندیدم: بری م

ساعت 9 شب بود و وقت رفتن به خونه.. صالح ریموت رو زد و در باز شد.. یه دخت ری از تاکسی که مقابل در خونه ایستاده بود پ یاده شدو به ماشین نزدی ک شد.. از پوششش اش، سه چهارتایی شاخ روی سرم سبز شد!! ی ه شال سیاه که فقط برای تزئینی روی سرش بود آخه از بالا، پان، چپ، راست، موهای شرابیش رو بیرون ریخته بود.. مانتو سفید تابالای زانو و یه شلوار مشکی با کفشای سفید پوش یده بود.. از چیزی که به ذهنم رسی د خندم گرفت.. چقدر شبیه صفحه شطرنج شده بود.. نگاهمو به سمت صالح سوق دادم.. بایه اخم وحشتناکی به دختره نگاه م یکردو ه ی نفس عمیق میکش ید.. از ماشین پ یاده شدو با گام های بلند ماشین رو دور زد و درو برام باز کرد.. نگاهش که کردم وحشت کردم.. چشماش عین کاسه خون شده بود.. دستمو گرفت تو دستاش..

باتعجب گفتم..

+چیکار م یکنین؟

بدون هیچ حرفی منو از ماشین پیاده کردو من روکشوند سمت دختره... دختره نگاهش روی دستای ما که بهم قفل شده بود دوخت.. اخم کرد

-صالح این دختر کیه؟

-من بهت گفته بودم زن دارم نگفته بودم؟

-نه داری دروغ می گی تو فقط منو دوست داری

-دوست داشتتم ولی الان ..

صالح دستاشو دور کمرم آورد و به خودش نزدیک کرد

-سحرمو دوست دارم، جونمم براش م یدم

پریناز بانفرت بهم زل زد: باور نمیکنم منو جای این دختره زشت امل ترجیح دادی صالح غریب:

- پریناز.. اگه یک بار دیگه به خانومم بی احترامی کنی بد میبینی..دیگه هم ای ن دور برا نبینم ت

نعره زد

-فهمیدی؟؟

پریناز با چشمای گریون سوارتاکسی شدو از جلو چشمامون محو شد..

از حرفای پریناز و صالح و عشق بینشون گیج و منگ بودم.. هنوز گرمی بند بند انگشتای صالح رو روی کمرم حس میکردم.. از یاد آوریش، شرمم میشدو قلبم تالاپ تولوپ میزد.. چرا اینکارو کرد؟ نقش بازی کرد یا.. هه معلومه که نقش بازی کرد و از روی علاقه نبوده خودش گفت دختره رو دوست داشته از کجا معلوم هنوز دوستش نداره؟ اصلا دختره چه نسبتی باهاش داشته؟ دوست دخترش؟.. زنش؟.. از فکر اینک ه باهاش مرادده داشته حس بدی بهم دست میداد اما نه اگه زنش بوده که خانوادش بهم میگفتن.. شیشه ماشینو پاین کشیدم.. نمیدونم چرا خیلی دوست داشتم حرفای صالح درست باشه و علاقه ای به پریناز نداشته باشه اصلا به توجه سحر.. دستی به پیشونیم کشیدم.. از دست خودم بخاطر حسای جدی دی که تازگی نسبت به صالح پیدا کرده بودم حرصم گرفته بود.. زیرچشمی به صالح نگاه کردم.. کاش میشد بفهمم تو دلش چی میگذره.. هعی سحر بای د کاش هارو بزاری در کوزه آبشو بخوری..

-میدونم الان کلی سوال تو سرتونه که پریناز کیه و چه جایگاهی تو زندگیم داشته اما.. اما اگه اجازه بدین زمان مناسبتری به سوالاتون جواب بدم سرمو به معنای تاید تکون دادم..

ماشینو که دم درخونمون وایسوند خدا حافظی زیرلبی کردم از ماشین پیده شدم.. با رفتن صالح میخواستم درو ببندم که یه نفر پاشو لای در گذاشت.. باتعجب بهش نگاه کردم.. این اینجا چیکار میکنه؟!!.. نیشخندی زد..

-پرینازم.. میشناسی که؟ فکر نکنم به این زودی منو فراموش کرده باشی سردگفتم

ابروهاشو بالا انداخت ...

"اگه میخوای شوهرتو بهتر بشناسی و بفهمی چه گذشته ای داشته، ساعت 4 بیا "کافی شاپ... "گود بای عزیزم

درو محکم به روش کوبیدم.. دستامو توهوا تکون دادمو اداش رو درآورد م

+ گودبای عزیزم اَه آه دختره لوس،

غرغر کنان به طرف اتاقم رفتم.. باعصبانیت چادرمو پرت کردم روی تخت.. دست به

کمر، نفسمو پرصدا فوت کردم.. نمیدونستم چ یکار کنم فردا برم یا نرم؟؟؟ اما حس کنجکاویم بدجوری تحریک شده

بود.. نمیتونستم صبر کنم، ببینم کی صالح برام توضیح میده ولی از کجا معلوم پ ریناز دروغو دغل بهم نبافه و تحویل

نده؟؟؟.. کلافه، محکم پای چیمو به تخت کوبیدم که آخم در اومد.. پامو گرفتمو نشستم روی تخت

+ دیوونه، خو چرا پاتو میکوبی به تخت... _••.. آبی.. عقلتو از دست دادی رفت..

بلاخره بعد از کلی کلنجار رفتن باخودم تصمیم گرفتم هرطور شده برای سرکوب کردن کنجکاویم فردا سرقرار

برمو حرفای اون دختر از دماغ فیل افتاده رو بشنوم..

* * *

-خانوم چی می ل دارین ؟ نگاهمو به

گارسون سوق دادم ..

+من منتظر کسی ام

سرشو تکون داد و رفت.. خودمو تو صفحه گوشی نگاه کردم و روس ریم رو درست کردم..

های

به پریناز که الان مقابلم نشسته بود نگاه کردم.. موهای شراب یشو چتری ب یرون ریخته بودو آرایش غلیظی هم کرده

بود.. یه پوزخند مسخره ای هم رو لبش بود

+سلام ..

دستام و روی پام، توهم قفل کردم..

+خب چی میخواستی درباره صالح بهم بگی؟

-آمادگی شنیدنشو داری؟

لبمو ترک کردم ..

+آره

دستشو گذاشت زیر چونشو با آب و تاب تعریف کرد...

ما سه سال پیش تو پارک، در نگاه اول عاشق هم شدیم و ای نمیدونی چقدر صالح منو دوست داشت و همچنین من! جوری بود که همه مارو لیلی و مجنون صدا میکردن.. نگاه های عاشقانه بهم می کردیم. شعرهای رمانتیک برای هم میخوندیم.. میرفتیم گردش.. هرشب قبل خواب کلی قربون صدقه هم میرفتیم او ف آگه همشو برات بگم که تا فردام طول میکشه.. اوم میدونی، بهت رین دوره زندگیم بود. اصلا آگه تو جهنم بودم کنار صالح بهشت میشد برام آهی کشید..

-بعدش یه روز بخاطر مریضی مامانم مجبور شدیم بریم ترکیه و بدون اینکه به صالح خبر بدمو ازش خداحافظی کنم رفتم، ولی بزرگ تر رین اشتباهو کردم.. تا سه روز پیش ترکیه بودم.. دیگه طاقت نیاوردم و اومدم ایران تا برم پی عشقم اما پستم زدوگفت تو ولم کردی رفتی پی خوشگذرونیت حالا که خوشگذرونیات تموم شده یادمن افتادی؟ الانم من زن گرفتم و زمو هم دوست دارم پس بهتره بری رد کارت.. اما من میدونم صالح هنوز دوستم داره و برای اینکه بتونه منو فراموش کنه زن گرفته

مردمکای خاکستری ش روم قفل کرد:

-تو که یه دختر عاقلی هستی بگو.. بنظرت عشقی که به یه نفر داری رو میتونی فراموش کنی؟.. نه نمیتونی پس ..

گارسون: چیزی می یل ندارین؟

شالشو پشت گوش زد و باناز گف ت

-تو چی میخوری اخم

کردم

+چیزی نمیخوام

گارسون سفارش پ ریناز رو روی دفترچه نوشتو رفت ..

-داشتم میگفتم، اگه تو دوست نداری شوهرت به کس دیگه ای به غیر از تو فکر بکنه پس بهتره ازش جدا بشی چون شاید جسمش کنار تو باشه اما دلش، فکرش، پی ش منه! پیش کسی که دوسش داره.

دستای مشت شدمو روی میز گذاشتم..

+من از کجا بدونم دروغ نمیگی؟ از کجا بدونم نمیخوای با این حرفات بین منو صالح بهم بزنی؟

پشت چشمی نازک کرد.. صفحه گوشیشو نشونم داد

-ببین، این عکس تو همین کافی شاپو همین میز که نشستم یم گرفته شده.. عکس سیه که باعشق روی صفحه گوش یم انداختم..

توی عکس صالح و پریناز با خنده عمیق کنارهم نشسته بودن عکس گرفته بودن... نگاهم بیشتر روی عکس صالح زوم بود تا پریناز...حاله ای از اشک جلو چشممو گرفت.

-حالا باور کردی؟ ببین میدونم سختته، اما چه دی رچه زود شما دوتا، آخرش ازهم طلاق میگی رین چون دلش باتون نیست. پس الان ازش جدا بشی خیلی بهتر از اینکه بچه به بغل از خونش بیای بیرون.. اینجوری هم زندگی خودتو از نابودی نجات دادی هم دوتا عاشقو بهم رسوندی.

لب پائینمو محکم گاز گرفتم.. دیگه ن م یتونست م بشینمو به حرفاش گوش بدم.. هر لحظه امکان داشت بغض

لعنتیم به حق تبدیل بشه.. فوراً موب ایلمو از روی میز برداشتم و بدون خداحافظی از کافی شاپ زدم بیرون..

دربست گرفتمو رفتم اما مزاده.. مقابل ض ریح نشستم.. سرمو تکیه دادم به دیوار و اجازه دادم اشکام روی گونه هام سرا زیر بشه ..

پس بگو چرا خودشو به آب و آتی ش میزد تا بره خارج، میخواست به پ یش پ ریناز.. خوشبحال پ ریناز که یکی هست عاشقانه دوستش داشته باشه، یکی مثل صالح اما.. اما عشق صالح به پ ریناز داره عذابم میدهد داره قلبمو له میکنه.. دستم و روی قلبم مشت کردم ..

همش تقصیر خودمه نباید قلبمو پی ش صالح جا میزاشتم اشتباه کردم.. خداااااا اشتباه کردم غلط کردم خواهش میکنم ازت این حس لعنتی رو از قلبم بیرون کن.. من نمیتونم ببینم عشقشونو، دق میکنم، میمیرم چادرمو رو صورتم کشیدم و زار زار به حال خودمو قلبی که تازه داره طعم عشقو میچشه گریه کردم.. "ای آنکه دوست دارمت اما ندارمت"، نمیدونی چقدر از دیروز تا حالا این دل برات تنگه...

* * * *

همینجور که به ماهان قولشو داده بودم، دو روز پیش با باباش حرف زدم اولش کلی مخالفت کرد اما بعد که دلایل منطقی براش آوردم، قبول کرد و زنگ زد به خونه زهرا و برای امروز قرار خواستگاری گذاشت.. به منم گفت باهاشون برم اما اصلا حوصله نداشتم و هم نمیخواستم با صالح روبه رو بشم، که دوباره داغ دلم تازه بشه... نمیخواستم به صالح زنگ بزنم بیاد دنبالم برای همین دربست گرفتم رفتم خونه صالح اینا..

ماهان روی پای خودش بند نبود خیلی خوشحال بود صبر نداشتم شب بشه بری م خواستگاری زهرا..

گوشی تو جیب شلوارم لرزید.. درش آوردم.. اسم "استاد رمان" که لقب زهرا بود خودنمایی می کرد (یه روز من و بچه ها تصمیم گرفتیم بر اساس شخصیتمون، لقب برای هم بزاریم.. لقب زهرا هم چون ب یش از حد رمان میخوند گفتیم لقبشو بزاریم استاد رمان) تماس و وصل کردم ..

-گ یریم که علی ک خانم شاعر(لقبم)معلوم هست تو کج ای ؟ نمیدونم چرا هروقت که باس تو واتساپ باشی، ن

یست ی

+حالا چیشده مگه ؟

جییغ زد ..

-بگو چی نشده؟؟؟؟ امشب میخواد خواستگار بیاد خونمون.هرچی به ننه،بابام میگم بابا من نمیخوام شوهرکنم حررف تو

ی گوششون نمیره، میگن تو حالا ببینش شاید به دلت نشست

+توهم معلوم نیست فازت چیه ی امی گی میخوام ازدواج کنم ی امیگی نمیخوام.. راسی مگه تو نمیدونی خواستگارت

کیه؟

-اولا همینی که هست.. دوما، من از کجا بدونم خواستگار کیه علاقه ای به فهمیدنشم ندارم

خندیدم.. پس خبرنگاره خواستگارش ماهانه

+عجیبه!! آدم فضولی مثل تو نفهمه خواستگارش کیه؟!

عصبی داد زد:

-آره نپرس یدم چون از یه روزی دیگه برام مهم نیست چون من عا ..

مشکوک پرسیدم:

+تو چی؟؟؟؟؟

-من..من.. اوم هی چی..خب میخواست م بهتون خبر بدم که دادم با ی

+الوزهر ا

گوش یو از رو گوشم برداشتمو دیوانه ای نثارش کردم..

-زهرا بود ؟

تک خنده ای کردم ..

-آره لیلی ت بود ماهان

هم خن دید.. .

-آبجی میخواستم بابت همه چیز ازت تشکر کنم واقعا نمیدونم چجوری جبران کنم

+نگران نباش اگه زهرا جواب مثبت داد بهت میگم چجور جبران کنی پنچرگفت:

- باشه..فقط احتمالش هست زهرا بهم جواب مثبت نده ؟

+معلومه که جواب مثبت بهت میده....

پارسا:زن داای ی، داایی صالح اوووم د قلبم شروع کرد به

تند تند زدن.. باهول گفت م

+من.. من برم..کمک عزیزجون

و مثل جت خودمو انداختم تو آشپزخونه

عزیزجون:وا سحر چ یشده چرا نرفت ی پ یش صالح ؟ +اوم

خب اومدم که اگه کاری دارین انجام بد م

-نمیخواود ع زیزم برو پیش شوهرت دستشو

گذاشت روی کمرم..

+نه من..

-سلام

قلبم ریخت.. صدای بم و مردونه خودش بود.. برگشتم طرفش و سرم رو انداختم پ ای ن

+س.. سلام ..

از کنارش رد شدم که دستم رو گرفت.. با چشما ی از حدقه در اومده نگاهش کردم.. اخم غلیظی روی پیشونیش
خودنمای ی میکرد

-ب ری م تو حیا ط کارت دارم

دستموکش ید برد تو حیا ط.. دست به سینه گفت:

-خب؟

نمیدونم چرا بغض کرده بودم ..

+چ.. چی خب؟

حرفی گفت:

-چند روزیه تو دانشگاه تا منو ببینی صورتتو برمیگردونی.. بجای اینکه زنگ بزنی به من تا بیارم تا اینجا به تاکسی زنگ
زدی. الانم که داشتی باماهان گل میگفتی و گل میشنوفتی ولی تا من اومدم خودتو انداختی تو آشپزخونه.. قضیه
چییه؟ کاری کردم که باعث ناراحتیت شده؟

آره عاشق پرینا ز ش دی.. اشک سمجی روی گونم ریخت..

+شما کاری نکردی ن

با بهت گفت: سحر! داری گریه میکنی؟؟!!

تو دلم ذوق کردم، چقدر قشنگ اسممو صدا زد اگه بفهمه با این کارش چه با دل من می کنه دیگه هیچ وقت اسممو
صدا نمیزد.. اشکمو با پشت دست پاک کردم به یقه پیرهن چهارخونه ای سبز رنگش، خیره شدم...

+نه خاک رفته تو چشم م

خندید:

-اها! خب پس چرا نوک بین یت قرمزہ ؟

به جای جواب دادن، فین فین کردم. سبک گوش بالا پائین شد

-نگفتی ؟

دوباره اشکام روی گونه هام غلتید.. چشمای پر از اشکمو بهش دوختم...

-شما میخواستین ب رین خارج تا کنار پریناز خانم باشین درسته ؟

از سوالم جاخورد..

-کی همچین چیزی گفته؟!

بدون هیچ حرفی سرم رو انداختم پ ای ن که با دادش یکه خوردم

-گفتم کی این خزعلاتی رو گفته؟؟ ؟

با دیدن نگاه خشم گینشو احم غلیظ ش به هق هق افتادم از ترس یه قدم ازش فاصله گرفتم.. صالح حالتمو که دید، اخماش باز شدو با چشماپی که از نگرانی دو دو م یزدن، بهم نزدیک شد. داشت دست چپشو به صورتم نزدیک میکرد که وسط راه پس کشی د و پشت گردنش گذاشت: معذرت میخوام یه لحظه کنترلمو از دست دادم) با صدای آروم و مهربونی ادامه داد(حالا میشه تعریف کی این حرفارو بهت زده ؟

با مکث کوتاهی همه چیزایی که پریناز بهم گفت براش تعریف کردم ..

+شما که دوستش دارین پس چرا ...

جفت پا وسط حرفم پرید..

-من دوستش ندارم سحر، خب؟ نم یگم همشو دروغ گفته ولی یکم پیازداغشوز یادکرده و همه واقع یتو بهت نگفته ..
دندون قروچی کرد..

-نمیدونم ایندفعه چه نقشه ای کشیده واسم ولی من دیگه خر نمیشم..

به میزو صندلی سف یدرنگی که تو حیا ط بود اشاره کرد ..

-ب ری م اونجا تا بهت بگم چه گذشته بدی داشتم

نشست یم.. به میز زل زده بود و با ناخنش روی میز خط م ینداخت..

-یه پسری بود به اسم صالح، باباش اسمش رضا بود و اسم مامانش شهرزاد ..یه خواهر و برادر داشت به اسم سمانه و

ماهان.. سمانه 4سال ازش بزرگ تر بود ماهان هم 3 سال ازش کوچیک تر.. خانواده مذهبی هم بودن.. صالح اعضای

خانوادشو خیلی دوست داشت مخصوصا مامان شهرزادشو.. جوری بود که وقتی ماهان به دنیاومد، صالح حسودی

میکرد.. دوست داشت به بچه چند روزه که بیشتر وقت مامانش صرفش م یشد رو به باد کتک بگیره..

لبخند ملیحی زد ..

روزبه روز بزرگ ترم یشدو وابستگیش به مامانش هم بیشتر ..هدفش این بود که حسابدار شرکت باباش بشه تا مامانش

به داشتن همچین پسری افتخار کنه بخاطر همین شبانه روز درس میخوند تا رشته موردعلاقش قبول بشه ..

18سالش بود ودوازده حسابداری که میخوند، وسطی سال خبرمیدن راننده سرو یشس سکنه کرده و فوت

شده..سرو یشی هم پیدانمیش د که حداقل برای یک نفر جاداشته باشه..

رانندگیم بلدنبود یع نی باباش بهش قول داده بود که اگه دانشگاه قبول شد ماش ین براش بخره و کلاس رانندگی ثبت

نامش کنه..باباش چون سرکاریبود نمیتونست هر روز شرکتشو ول کنه بره دنبال صالح برای همین، هم رفت، هم

برگشت، مامانش میرسوندت ش مدرس ه مکث کرد ..

-یک ی از همکلاسیاش به اسم امید، وق تی دید مامانش م یر ه دنبالش شروع کرد مسخره کردن و تحقیرکردنش، بهش

میگفت بچه ننه ای اونم خب بلاخره برای خودش غروری داشت، دوست نداشت بهش بگن بچه ننه..شب به

مامانش گفت " مدرسه از خونه خیلی دور نیست پس نم یخواد منو ببر یو بیا ری..خودم با پیاده م یرمو برم

یگردم" ..مامانم قبول کرد.. فردای اونروز، خوشحال از اینکه امید دیگه نمیتونس ت مسخرش کنه و غرورش رو بشکنه با پیاده رفت مدرسه..موقع برگشت دید باز مامانش اونم با ماهانو سمانه اومده دنبالش.. خیلی عصبانی شده بود خیلی.. حرفای ام ید هم رو مغزش تاتی تاتی م یکرد

امید:ببین بچه ها مامانش اومده دنبالش که نکنه یه وقت بچه کوچولوش از خیابون رد بش ه اوخ شه.. و هر هر به صالح خند ید ن..

صالح آدمی نبود که وقتی عصبی بشه سر کسی دادبزنه اما.. اما اونروز باخشم رفت طرف مامانش که از ماش ین پیاده شده بود و بالخند نگاهش میکرد غرید:

-چرا اومدی دنبالم مگه بهت نگفتم نیا. .

لبخند روی لب مامانش ماس ید..

-عزیزم من اومدم تا ..

-بس کن.. همش تقصیرتو عه که همکلاسیام بهم م یگن بچه ننه دیگه نمیخوام بیا ی دنبالم دیگه نمیخوام ببینمت برو از اینجا..

صالح به صدا زدنا ی مامانش توجه نکرد و به طرف خونه راه افتاد ..یه موتوری با دو سرنشین، به سرعت از کنارش رد شد..طولی نکشید صدا ی ج یغ مامانش تو گوشش پیچید، باوحشت پشت سرشو نگاه کرد.. دید یکی از سرنشینای موتور یه قسمت کی ف مامانشو توی دست گرفته و میکشه..مامانم یه طرف دیگه کیفو گرفته بود و به سمت خودش میکشید..بچه های مدرسه که متوجه شده بودن، میرفتن سمت موتوریه..مرده هم بخاطر اینکه گ یر نی وفته کیفو پرت کرد تو بغل مامانشو فرار کرد..مامان شهرزادش چون انتظار همچین حرکتی رو نداشت..تعادلش از دست داد و افتاد رو زمینو سرش خورد به تیزی جوی آب..

از صدا ی جیغو داد ماهان و سمانه از شوک بیرون اومد و با دو خودشو به مامانش رسوند ..

پیشونیش شکاف برداشته بود و خون م یومد و نصف صورتش به خون آغشته شده بود سمانه جیغ زد:

-داداش داره از سرش خون م یاد داره از سرش خون م یاد.. ماماااا

باصدای که از بغض میلرزید، گفت: آرام باش سمانه.. مامان چیزی مطمئنم.. ال.. الان ز.. زنگ می.. میزنم آ.. آمبولانس..

زیر لب با خودش تکرار کرد آ.. آره

الان.. می.. میزنم

با دستای لرزون گوشی از کیف مامانش درآورد و زنگ زد..

صالح سر مامانشو کشید تو بغلش و ه مینجور که گونش خیس از اشک بود صورت مامانش رو نوازش میکرد.. سمانه سرشو گذاشته بود روی دوش ماهان و بی صدا اشک میریخت.. ولی ماهان بدون اینکه حتی قطره ای اشک از چشمش بریزه به صورت خونی مامانش زل زده بود و حتی پلکم نم یزد.. صالح پیشونیشو به پیشونی مامانش چسبوند و با صدای که از گریه دورگه شده بود گفت:

- مامان.. مامانی پاشو ببین ما چقدر دوست داریمو نگرانیم.. مامان پاشو اصلا شوخی خوبی نیست.. پاشو خواهش م میکنم.. من معذرت میخوام نباید بد باهات حرف میزدم..

اصلا.. اصلا غلط کردم خوبه؟ حالا پاشو مامان شهرزاد..

انگشتش و گذاشت روی مچ دست مامانش.. هر لحظه نبضش ضعیفو ضعیف تر میشد جوری بود که دیگه نبضشو احساس نمیکرد... با ترسو وحشت گفت:

- مامااااا.. ماماااا ن نعره

زد:

- پس این آمبولانس لعنتی کجاااا است.. ای خداااا صورتشو به

طرف آسمون گرفتو تو دلش گفت -خدا یا مامانمونو برامون

نگهدار.. از مون نگیرش بهمون رحم کن.. خواهش میکنم خدا

التماست میکنم..

آمبولانس بلاخره رسید.. عذرخواستن گفتن تو ترافیک سنگین گیر کرده بودن.. داشتن معاینش میکردن که

صالح بی صبرانه پرسید:

-چیشد؟؟

۱- ای بابا شما که هنوز نشستی ن ب رین آماده بشین نه، چند دقیقه دیگه به سمت خونه لیلی عزیز تر از جانم حرکت

میکنیم رو به ماهان احم کردم..

+دادااش ماهان

-داداش!!؟؟

صالح با ابروهای بالا انداخته نگاه میکرد.. نیشمو شل کردم..

+آره ما قرار گذاشتیم، من بشم آجیش ماهان بشه داداشم

-عجب

-رجب یا رجب علی شایدم پنجعلی کی چه میدونه؟

-ماهان

-خب حالا بی اعصاب بری داخل زوود.. بسته خلوتها ی دونفره و عاشقانه، نم یگین اینجا یه بچه ای به اسم

ماهان تو ای خون هست که یه وقت دلش آب میشه بخدا گناه داری ن

-برو داخل بچه پروو خجالت نم یکش ه ماهان دوتا

دستاشو رو چشمش گذاشت .. -بیا خجالت کشیدم

خوب شد ؟

صالح با خنده یه لنگه دمپایشو پرت کرد طرف ماهان..

-برو دیگه خلوت مارو هم بهم زد ی

ماهان جاخالی داد ..یه زیون درازی کردو سریع رفت تو ساختمون..

-بدبخت دوستت..میخواد زن یه دیوونه بشه.. این هنوز ذهنش بو شیر میده زن میخواد چیکار ؟

دستام و رو سینم قلاب کردم ..

+اصلا هم اینحوری نیست، داداشم اصلا بچه نیست خیلی م عاقل ه

-نه باب ا

+آره

نگاه نافذشو با لبخن دی که روی لبش جاخوش کرده بود بهم دوخت.. نگاهشو تاب نیاوردم و سرمو انداختم پ این و با

انگشتم بازی کردم ..

-بسه دیگه صالح، آبیچیمو با نگاه عجقولات قورتش داد ی رگ غیرتم قلمبه میشه ها سرمو به طرف راست

چرخوندم.. ماهان پشت پنجره اتاقش ایستاده بودو با لبخند شیطانی نگاهمون میکرد..از خجالت سرخ شدم و

سرمو انداختم پ ای ن صالح داد زد:

-ماهاااا ن

-ببین داداش من.. تا نیاین داخلو آماده نشین برای خواستگاری، من ولک نتون ن یستم مثل کَنه یا شا یدم س یریش بهتون میچسبم حالا خوددانی

خيله خب توهم پدرمونو درآوردی

صالح غرغرکنان از روی صندلی بلندشدو رفت.. منم ریز ریز از حرص خوردنای صالح خندیدم..

-آه چقدر طولش م یدی ن ب ریم دیگه دیرش د

ماهان عصبی دم در اتاق رژه م یرفت و چند دقیقه یکبار این جملشو تکرار م یکرد..

سمانه دست پارسا رو گرفت: اومد یم بابا اومدیم چقدر عجولی ت و

ماهان: من عجول نیستم این قلبمه که عجوله خوب یچاره تقصیری نداره میخواد د مَلکشو ببینه..

صالح: بس کن، دیگه داری حالمو بهم میزنی

ماهان: عه! دارم حالتو بهم میزنم؟ خودت قربون صدقه زنت میری حالت بهم نم یخوره من دارم میگم حالت بهم

میخوره نچ نچ ن چ

صالح: به قول خودت دارم قربون صدقه زنت میرم پس برای چی حالم بهم بخوره ؟ گونه هام گل

انداخت.. صالحم زده به سرشا.. خب عزیزمن، داره نقش بازی م یکن ه غمگین ن یم نگاهش بهش

انداختم.. کاش حرفاش واقعی ت داشت.. کاش پرهام خان: تمومش کنید بچه ه ا تبسمی کرد و ادامه داد:

-ب ری م تا ماهان ملکه قلبشو ببین ه

ماهان لبخند عمیقی زد و خودشو انداخت تو بغل باباشو یه ماچ آبدار یم بهش داد ماهان: آخ گل گفتم

باباجونم ب ریم پ یش به سوی ملکه ع زیزم یوهو.. از بغل باباش اومد بیرونو رفت تو حیات.. ما هم از

رفتارای ماهان زدیم زیرخنده..هممون رفتیم تو حیاط.. شوهر سمانه پلیس بودوالانم رفته بود

ماموریت..عذرخواسته بود و گفته بود نمیتونه تو مجلس خواستگاری شرکت کنه..

سمانه و پارسا سوار ماشین پرهام خان شدن..من ماهان هم سوار ماشین صالح شدم و حرکت کردیم..

+داداش، جواب مثبت گرفتی یادت نره برام جبران کنی

-چشم جبران میکنم

صالح:اما من شک دارم

+برای چی؟

-ماهان میگه چشم اما چشمش معنی چسبیده..خرش که از پل گذشت من یزنه زیر کاسو کوزه همه چی

-نه آجی سحر برام باهمه فرق داره حتما برایش جبران میکنم

-حالا میبینی من

همه که رفتن داخل، میخواستم پشت سرشون برم که ماهان برگشت به طرفمو مضطرب گفت

_سرو وضعم اوکیه؟

با لبخند، دستمو به معنی لایک کردم: عالی داداش، عالی استرس نداشته باش خیلی ریلکس برو دسته گلو بهش

بده

سرشو با استرس تکون دادو رفت..منم رفتم داخلو با خانواده زهرا سلامو علیک کردم..سرمو چرخوندم دیدم زهرا با

چشمای گرد شده زل زده به ماهانی که گلو به طرفش گرفته..بهشون نزدیکی شدم

+بگیر دست گلو، داداشم دستش خسته شد..نگاه پر از سوالشو بهم دوخت و دست گلو از ماهان گرفت..ماهان که

رفت، مچ دستمو گرفت و منو با خودش کشوند تو آشپزخونه..یکی محکم زد تو سرم..

+آخ چرا م یزنی دیوونه؟

با صدایی که سعی میکرد بالا نره گفت:

-حقته. آخه چرا بهم نگفتی خواستگارم ماهانه؟؟

+خب چه فرقی میکنه؟ بعدشم میخواستم یکم سوپرا یز بشی

-مرده شور سوپر ایزاتو بیرن..اگه گفته بودی ماهانه لباس بهت ری میپوش یدم چشمامو ریز

کردم..

+بله بله؟؟اونوقت برای چی؟

-فضولو بردن جهنم

دستشو گرفتم:جان من راستشو بگو،دوستش داری؟

دستشو از دستم درآورد و خودش رو مشغول چای ریختن کرد:تو فکر کن آر ه با خوشحال ی،

بغلش کردم: ای جان، پس علف تو دهن بزی شیرین اومده

دستم و از دور دوشش باز کرد و سرشو به سمتم چرخ داد: اووی توهین به من و شوهرم نکنناا، نه من بزم نه ماهان ع

زیزم علفه، اوکی شدی یا اوکی ات کنم؟

دهنم از تعجب یه متر باز شد:شوهررم؟؟!!!! صبرکن پای سفره عقد بشینی بعد شوهرم شوهرم راه بنداز

-حالا هرچی..اصلا تو اینج اچیکار میکنی(هولم داد طرف در آشپزخونه) برو بشی ن پیش شوهرت اینقدر مزاحمم

نشو میخوام چای خوشرنگی برای خانواده شوهرم مخصوصا شوهرجانم بریزم زووود

با خنده بچه پرروی نثارش کردم از آشپزخونه زدم بیرون.حالا کجا بشینم؟ هم کنار صالح جاخالی بود هم کنار

عزیزجون..دلم میگفت برم پیش صالح ولی عقم م یگفت برو پیش عزیزجون..بلاخره بعد از کلی جنگو دعوا بین عقلو

دلم،عقم پیروزم یدان شد و رفتم کنار عزیز جون نشستم..چشمم به صالح خورد..پا روی پا انداخته بودو با اخم

غلیظی بهم زل زده بود.. وا چرا اینجوری نگام میکنه؟؟ مگه چ یکارکردم؟! نکنه بخاطر اینکه کنارش ننشستم اخم کرده؟ چه خیال خامی.. من پیشیزی هم براش ارزش ندارم چه برسه به اینکه.. نفسمو پیرصدا بیرون دادمو باحسرت به زهرایی نگاه کردم که بالبخندشرم گینی به ماهان چای تعارف میکردو ماهانم باعشق ازش تشکر میکرد.. بعد از حرفای متفرقه گفتن زهرا و ماهان برن تو اتاقو باهم صحبت کنن... بعد از چنددقیق ه گذشتن اومدن ب بیرون..

پرهام خان: خب چ میشد بچه ها؟؟

زهرا: من یه چند روزی وقت لازم دارم برای فکر کردن

پرهام خان: باشه دخترم ما منتظر جوابت میمون یم فقط لطفا زود تصمیمتو بگیر وگرنه ماهان مارو توخونه کچل میکنه..

پقی زدیم زیرخنده..

ماهان: باباجون

پرهام خان خن دید: شوخی کردم عزیز دل م ماهان با

حرص روی مبل نشست... بابای زهرا: خب

همینجور که دخترم گفت یه چند روزی وقت لازم

داره برای فکر کردن.. آگه جوابش مثبت بود که

مبارکه اما آگه جوابش منفی بود، حتما حکم..

ماهان حرفشو ب رید...

-آگه جوابش منفی بود اینقدر م یام تا...

حرفشو خورد.. بادستپاچگی ادامه حرفشو گرفت:

-اوم... خب.. منظورم اینکه..

پرهام خان: نمیخواه توضیح بدی منظورتو خوب رسوندی

باصورتی سرخ شده سرشو انداخت پائین.. منم ریز ریز بهش خندیدم..

بعد از نیم ساعت عزمونو جزم کردیم و راهی خونه شدیم..

بعد از دوازده روز زهرا جواب مثبت داد.. ماهان عجول عاشق هم گفت فرداش ب ریم محضر.. بعد از اینکه عقد سرگرفت ماهان به وعده اش عمل کرد و مارو برد رستوران اما صالح تا قبل از اینکه غذاها رو روی میز دید باور نمیکرد ماهان سر قولش بمونه امروز که رفت یم دانشگاه فاطیما ک لی سریه سر زهرا گذاشت که دیگه داد زهارو دراورد..

-فاطی خفم کردی دست از سرم بردار عجب غلطی کردم مزدوج شد م باربد رفیق ساسان

باخوشحالی اومد تو کلاس

-بچه ها همتون گوش کنین میخوام حرف مهمی بهتون بزنم سکوت کلاسو فرا

گرفت..

-خوب میدونین که یه چند روزی یوسف زمانی کنسرت داره و فرداشب مخصوص دانشجویهاست یعنی اگه از طرف دانشگاه بل یط بخریم برای کنسرت تخفیف میدن پس هرکسی برای فرداشب میخواد بیاد کنسرت دستشو بالا کنه تا اسمشو بنویس و پسر شروع کردن جیغو سوت زدن

ماهم ذوق زده دستامونو بالا بردیم تا اسممونو بنویسه.. یه و یاد صالح افتادم خی لی دوست داشتم اونم باشه اما از شناختی که ازش داشتم بعید میدونستم..

صالح

مال خود من باش
لیوان آبدو محکم کوبیدم به م ی ز

+تو چ یکار کردی ماهان؟!

-هیچی اسمتو نوشتم تو لیست کس ای که میخوان برن کنسرت

+تو بیجا کردی. من کاروند گیمو ولکنم بیام کنسرت که چی بشه؟

-خب زهرا گفت زن داداش اسمشو نوشته گفتم ش اید تو هم بخوای

-نه نمیخوام

-یعنی میخوای زن داداشو تنها بزاری؟

دستی به ته ریشم کشیدم عجب گیری کردیما اینم شده قوز بالا قوز. با ید هرچه زودتر در رابطه با پول با بابا حرف
بزنم..

+باشه. ولی زود برگ یردیم ا

ماهان ذوق زده دستای مشت شدشو تکون داد

-ایول. عجب شبی بشه امشب

دقیقا سریزنگاه رسی دیم..تا رفتی م داخل سالن درآرو بستنو یوسف زمانی اومد رو سین..همه صندلیا پر شده بود به جز
چند تا صندلی خالی ردیف آخر..ماهم ناچارا اونجا

نشستیم..صدای آهنگ و جیغوداد مردم به قدری زیاد بود که میگفتم هر آن پرده گوشم پاره بشه..به ماهان توپید

م

+اگه میگرینم اوت کنه من میدونم و ت و
جمع قانونی دانلود رایگان

بی توجه به من مردمک چشماش ب بین گوشه و سالن، و سالن به گوشه در گردش بود

+دنبال کی میگدی؟؟ با لبخند دندون نم ای به یه نقطه خیره شده بود..دستی به لباسش کش

ید..

-کسی که همه کسمه

رد نگاهشو گرفتم..زهرا رو دیدم که رو صندلی ردیف اول نشسته بودو بالبخند به ماهان نگاه م یکرد..

صورتمو به حالت چندش جمع کرد م

+ماهان تو میدونی که دیگه دست هرچه زن ذلیل از پشت بست ی ؟ وقتی به زهرا اشاره میکرد تا

بیاد رو صندلی خالی کنار دستش بشینه گفت

-میدون م

زهرا چشمش که به من افتاد، یکی زد تو سر بغل دستیش..یه چیزایی بهش گفتو به من اشاره کرد..اون شخص هم با

تعجب سرشو به طرفم چرخوند..اینکه سحره..سرمو به معنی سلام تکون دادم..سحر هم با تبسمی جوابمو داد..

زهرا کنار ماهان نشست..

ماهان: چرا آبی نیومد؟

-گفت پیش بچه ها میمونم تا تنها نمونم

چون ما بالا نشسته بودم به خوبی سحر تو دیدم بودو برای همین زیر ذره بین گرفته بودمش..پوزخندی نثار

خودم کردم ..

بجای اینکه مثل مردم خوشحالی کنم حواسم پی سحره..دیگه داشتم میترسیدم که نکنه یه وقت..نه امکان نداره..

خب، حمایتش م یکنم مراقبشم بخاطر اینکه سحر مثل سمانه میمونه برای من..داشتم خودمو با این فکرا قانع م یکردم

که دیدم ساسان رفت روی صندلی کنار سحر که جای زهرا بود، نشست..ابروهامو بهم نزدیک کردم دیگه داشت اون

روی منو بالا میاورد..میخواستم برم یقه ساسان عوضی رو تو مشتم ب گیرم که یادم افتاد، اگر برم و بگه: مگه "تو

چیکارشی؟" چی میگفتم؟؟ واسه آبروی سحر هم که شده نم یتونستم بگم زنمه..عصبی نفسمو فوت کردم و نگاه به خون نشستمو بهشون دوختم..ساسان لعنتی به سحر نگاه م یکردوی ه قسمت آهنگی که میگه".. زده به.سرم تورو ببرم شمالو برنگردم.."برای سحر لب خونی م یکرد..تو غلط م یکنی زنمو ببری شمال.. ولی سحر حتی نگاهشم نمیکرد..از حرکتش خوشم اومد..ولی از چیزی که دیدم خنده رو لبام ماسید...

ساسان بالبحند ک ری هی دست سحر تو دستش گرفته بود.. سحر هم هرچی تقلا میکرد تا دستاشو از دست ساسان در بیار ه بی فایده بود.. دوستای سحر هم باختم جلوی ساسان ایستاده بودنو بدوب پراه بهش میگفتن...

زهرا: ساسان داره چه غلطی میکنه اونجا؟ ماهان:

ساسان کیه؟

دیگه خونم به جوش اومده بود الان پای زنم درمیونه اما من مثل چوب خشک اینجا نشستم.. بیخیال قول و قرارا شدمو با فک منقبض شده از روی صندلی بلند شدم ..

-داداش کجامیری؟

به صدا زدنا ی ماهان توجه نکردمو یورش بردم به طرف ساسان..یقشو گرفتم..

+تو چه غلطی کردی آشغال هان؟؟؟چطور جرات کردی دستشو بگ یری؟؟

میخواستم مشتمو بخوابونم تو صورتش که یکی مشتمو تو دستش گرفت..نگاه به خون نشستمو بهش دوختم..باچشمای معصومش که پر از اشک شده بود نگاهم میکرد..یقه ساسانو ول کردم، دست ظریف سحر تو دستم گرفتمو از سالن اومدیم بیرون...

مجمع قانونی دانشوران

سحر

صالح محکم دستمو گرفته بودو عین کش شلوار با خودش میکشید..اونقدر تند میرفت که چندبار سکندری خوردم اما کی جرات اعتراض کردن رو داشت؟..میخواست یم سوار ماشین بشیم که..

-جایی تشریف میبرین؟؟

سرمو با وحشت برگردوندم.. ساسان و بارید بودن با دو تا از رفیقاش.. قلبم گوروم گوروم خودشو به سینم میکوبید..
بااسترس دورو برم نگاه کردم.. مرده شور این خیابون و بیرن، پشه هم پر نمیزد چه برسه به یه آدم. خدایا خودت
بهمون رحم کن.. صالح بهم نزدیک شدو دوباره دستمو محکم تو دستش اسیر کرد.. یکم قلبم آرام گرفت چون
کنار صالح احساس امنیت بهم دست میداد..

ساسان نیشخندی زد

-خانم توکلی.. فکر میکردم از اون دخترای پاکو نجیبی هستی که انگشت یه نامحرمم بهش نخورده

به دست من صالح که توهم قفل شده بود اشاره کرد

-ولی اشتباه میکردم تو..

صالح دستمو ول کردو یقه ساسانو تو مشتش گرفت و غری د:

-بین مرد یکه آگهی ه بار دیگه فقط یه بار دیگه درباره زخم اینجوری حرف بزنی اونقدر میزمنت که حتی نتونی از

جات جم بخوری ساسان پوزخندی زد:

-زنت؟؟! پس چرا حلقه دستتون نیست

نمیدونم چی درگوش صالح پیچ کرد که یهو صالح نعره زدو جوری مشتشو خوابوند تو صورت ساسان که پخش

زمین شد -خفه شوو آشغال کثافت

جیغ زد.. دوستای ساسان، صالح رو به باد کتک گرفته بودن.. ساسانم همینجور که با دستش خون بینیشو

پاک میکرد نیشخندی زد

-اونقدر بزینش تا بفهمه کسی که با ساسان رستمی دربیوفته چه عواقبی براش داره بادو خودمو به دوستای

ساسان رسوندم و با کیفم شروع کردم به زدن تو سروکلتون.. داد زدم

+ولش کنین شوهرمو..کمک، کسی نیست؟؟

که در یک آن یکیشون با عصبانیت به سمت برگشت و کیف م رو از دستم کشیدو محکم به عقب هولم داد..از درد ی که تو آنجم پ یچید، صورتتم توهم رفت: آبی

-دادااااش.. چند نفر به یه نفر نامردا

صدای داد ماهانه.. با خوشحالی نگاهش کردم..با دو به کمک صالح اومد و زهرا هم پشت سر ماهان به طرفم اومد و

کمکم کرد بلند شم: خوبی قربونت برم چیزیت نشده که؟ بغض کرده سرمو چپو راست تکون دادم..

ساسان: بچه ها ولش کنین ب ریم تا برامون دردرست درست نشده وقت زیادی برای انتقام داریم

باین حرف ساسان، رفیقاش دست از سر ماهان و صالح برداشتندو به سرعت ازمون دور شدن..

دلنگرون نزد یک صالح ای شدم که ماهان زی ر بغلشو گرفته بود،..نگاهم رو ازسر تا پاش گذروندم، یکی از دکمه ها

ی لباسش کنده شده بود و زیر چشمش کبود شده بودو از لبو بینیش خون میومد.. چونم لرزید:

+همش..تقصیر..منه

بازوشو آروم از حصار دست ماهان در آورد و یه قدم بهم نزدیک شد...

-تقصیر تو نیست.. اون حرف مفت زد منم حقشو کف دستش گذاشت م

یه قطره اشک سر خورد روگونه هام...الهی دستشون بشکنه بین چیکار کردن با صورتش، بمیرم براش ..

نگاهش رو صورتتم زوم کرد: سحر.. چرا گریه م یکنی؟

ماهان: حرفای میز نیا داداش خب نگرانته.. میگم، ب ری م بیمارستان؟ آخه بدجوری صورتت ترکیده

صالح چشم غره ای بهش رفت

صالح: نمیخواد خوبم.. تو چی حالت خوبه؟ ماهان: آره

بابا، بادمجون بم آفت نداره

زهرا عصبی دوتا دستمال از کیفش درآورد، یکی گذاشت کف دست من، یک یم محکمگذاشت رولب خونی ماهان که آخش دراومد..

-اگه یه بار دیگه همچین لقبایی به شوهرم بدی م یزنم تو سرت ..

خنده ام گرفت آخه ماهان بابته به زهرا زل زده بود.. خان داداش، من این همه سال بازهرا دوستمو هر دفعه که میبینمش با رفتاری که از خودش بروز میده منو شگفت زده میکنه تو که اول راهی.. به دستمال توی دستم نگاه کردم.. دیوونه چرا دادی به من.. به صالح خودش م یدادی توقع داری مثل تو بادستمال خونشو پاک کنم؟

صالح دو دلیم رو که دید دستمالو ازم گرفت.. خون بینشویو که پاک کرد صورتش از درد جمع شد.. بانگرانی گفت م

+ چرا لج میکنین با خودتون؟ بریم بیمارستان بخ ب نگاه عمیقشو

بهم دوخت.. لبخند دلنشینی زد

-نگران نباش خوب م

سنگینی نگاهشو تحمل نکردمو سرمو انداختم پ این..

ماهان: این یارو کی بود؟ چی از جونتون میخواست؟

صالح هر چهارتا انگشتشو تو جیب شلوارش فرو کردو باحرص نفسو فوت کرد..

زهرا: من بعدا بهت میگم

ماهان: اوکی.. خب بریم داخل دیگه

صالح: من دیگه عمرا پامو بزارم اون تو سرم داره از درد منفجر میشه

ماهان: پس می ریم خونه؟

صالح: انتظار داری با این قیافه ها و سرو وضع داغونمون بری م خونه؟ ع زیزجون و بابا آگه اینجوری مارو ببین سخته روردم یکن.. بهتره آخر شب بریم خونه.. شما هم تصمیم با خودتونه.. یا باما بیاین پارکی جایی یا هم اینج ا بمونین بقیه کنسرتو نگاه کنین.. تموم شد زنگ بزنین می ایم دنبالتون

ماهان: باشه.. ما می ریم بقیه کنسرتو ببینیم تموم شد زنگ می یزنیم

زهرا: پس ماهان بریم سوال کنیم آگه ی خ دارن برداریم بزاریم رو گونت تا ورم نکنه ماهان خن دید: باشه خانومم اینقدر نگران نباش.. خوب ما بریم فع لا باهم که خدا حافظی کردیم سوار ماشین شدیم حرکت کردیم..

حرفی بینمون رد و بدل نمیشد.. انگار نه من نه صالح دوست نداشتیم سکوت بینمونو بشکنیم.. سرمو تکیه دادم به شیشه و پلکامو روی هم گذاشتم..

"بگذار سر به سین هی من در سکوت گاهی همی ن

قشنگت رین شکل گفتگوست"

صدای زنگ گوشیم سکوت بینمون رو شکست.. چشمم که به صفحه گوشی م خورد، برق زد.. باخوشحالی گفتم م +وای علی داره بهم زنگ میزنه.. چقدر دلم واسش تنگ شده یهو صالح ترمز زد که سرم محکم به شیشه خورد

+آبی.. آقا صالح سرمو شکون دین.

سرمو که به طرفش چرخوندم از دیدن قیافش یکه خوردم...

باچشمای به خون نشسته و فک منقبض شده نگاهم میکرد چشماشو محکم بست..

سرشو از شیشه بیرون کردو چندتا نفس عمیق کشید.. انگشتشو دور فرمون پیچ یدو با اخم به روبه روش زل زد.. بعد چند لحظه ما شینو به حرکت درآورد.. اونقدر محکم فرمون رو بدست گرفته بود که رگ دستش ب بیرون زده بود.. محو نیم رخش شده بودم که...

- بجای به من زل بزنی گوشیت و جواب بده که علی عزیزت پشت خط خودشو هلاک کرد..

لبمو گاز گرفتم.. خاک تو سرم چه آبروری زی.. دایره سبزرنگی که روی صفحه گوشیم خودنمایی میکرد، لمس کردم..

+ الو علی سلام خوبی عزیزم؟

- سلام خوبم ممنون سحر تو خوبی؟

+ مچکرم..

- سحر من دلم خیلی برات تنگ شده هی میگی میام پیشت ولی نمیای.. کی میای خب؟ نیم نگاهی به صالح

کردم.. فکر کنم موقعیت خوبی باشه برای دیدن علی..

+ علی شایده یام الان

باخوشحالی گفت

- باشه فقط زودبیا چون تا نیم ساعت دیگه وقت خوابمونه.. خب من زود برم تا کسی نفهمیده.. خدای ظ

خندیدم: باشه خدانگهدار تماس قطع کردم..

ش دوست پسرت؟؟؟

- انتظار که نداری بیرمت پی

دهنم از تعجب باز موند.. این چیمیگه؟!! درباره من چه فکری کرده؟.. ابرو هامو بهم گره کور زدم..

+ معلوم هست شما چیمیگین؟ علی دوست پسرم نیست پوزخند زد

-آهان بله حتما از اونایه که مثل برادرت میمونه ولی بعدش عاشق و زنش م ی شی دیگه داشت کفرمو

درمیاورد..باعصبانیت گفتم:

شما از من چی ساختین تو ذهنتون؟ اصلا اگه به من و حرفام اعتماد ندارین باهم بریم اونجا تا متوجه بشین علی کیه

-لازم نکرد ه

+خیلیم کرده آقای صالح..میخوام با علی آشناشون کنم تا اون چیزی که تو ذهنتون از من ساختینوت غیر بدم..

وقتی آدرسو بهش گفتم با تعجب گفت

-پرورشگاه؟!؟!!

دلخور گفتم:

+بله

ماشینو که پارک کرد..بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدمو به سمت پرورشگاه حرکت کردم..صدای پای صالحو از پشت سرم میشنیدم..

با کف دستم به در زدم ..

پنجره کوچیکی که روی در بود باز شد..

- کاری دارین؟

+سلام مش رحمت خویین؟ منم سحر توکلی اومدم علی رو ببینم

-عه دخترم تویی..ع ینکمو نزدم، نشناختمت..علی روی تاب نشسته و منتظرته..(نگاهی به پشت سرم انداخت) اون آقا

هم با توعه؟ نیم نگاهی به صالح کردم ..

+بله با من

- صبرکنین کل یدوب یارم

+ باش ه

درو با کلید باز کرد..

- بفرمائی ید

رفت یم داخل.. علی روی تاب نشسته بودو به تبلتش نگاه میکرد.. دستمو تکون دادمو صداهش کردم:

+ علی

خندید و با دو اومد تو بغلم.. پیشونیش رو بوس یدم..

+ چرا تو سرما نشستی قریونت برم؟ سرما میخوری خدای نکرده

- نه من قویم سرما نمیخورم

+ بعله شکی درش نیست تو علی قوی م نی علی اخم

کرد..

- ای ن آقا کیه؟ چرا اینقدر صورتش داغونه؟!

دستم و گذاشتم پشت کمر علی.. به صالح اشاره کردم

+ ایشون صالح امینی هستن.. صورتشم خب توی درگیری صدمه دید ه

- آها، حالا چیکارته؟ من

من کردم..

+ خب..

- من شوهر سحر ام

مال خود من باش

ذوق مرگ شدم ولی انتظار هر چیز یو داشتم جز اینکه بگه شوهرمه..

علی غمگین رو کرد به من و غمگین گف ت

فکر م یکردم هر وقت عروس بشی منو هم دعوت م یکنی

+ عزیزم ما عروسی نگرفتیم که، فقط بینمون صیغه محرمیت خونده شده برای آشنایی بیشتر

- راست میگویی؟

موهاشو با انگشتم شونه کردم: معلومه. مطمئن باش هر وقت عروسی کردم اولین نفر به تو خبر میدم

- بهم م یاین.. ایشالله خوشبخت بشین.

- سلام خانم تو کلی خوب هستین؟

آقای اکبری مشاور پرورشگاه بود.. بهش میخورد حدودا ۲۷-۲۸ ساله باشه

+ سلام آقای اکبری ممنون شما خویین؟

- مرسی..

چشمش که به صالح خورد، متعجب شد و سوالی نگاهم کرد...

قبل اینکه دهنمو باز کنم صالح دستشو سمت آقای اکبری گرفت:

- صالح هستم همسر سحر جان

بله؟؟؟؟!!!!

آقای اکبری لبخند زورکی زد و دست صالح رو گرفت..

- خوشبختم از آشنایتون.. منم ماکان اکبری هستم و بهتون تبریک م یگم ایشالله به پای هم پیربشون

- ممنون

آقای اکبری رو به علی گفت:

- آخر کار خودتو کردیا.. اینوقت شب مزاحم خانم توکل ی ش دی..

+نه این حرفا چیه؟ خودم دوست داشتم پیام

-خب علی برو بخواب که دیروقته.. فردا باید بری مدرسه خواب میمونیا..

-چشم عمو ماکان علی

بغلم کرد

-شب بخیر.. مرسی که اومدی پیشم گوش و

بوسیدم..

+شب بخیر عزیزم خوابای خوب ببینی..

علی شب بخیری با صالح و آقای اکبری کردو با دورفت تو ساختمون..

آقای اکبری: خب با اجازتون منم برم.. خوشحال شدم از دیدنتون.. خدا حافظ و رفت ماهم پشت

سرش از پرورشگاه خارج شدیم...

از سردی هوا سربس سوار ماشین شدم.. دست قندی لبستمو جلوی دهنم گرفتمو

"ها" کردم.. صالح حالتو که دید درجه بخاری روزیاد کرد.. زیر لب ممنونمی گفتم و دستمو روی دریاچه بخاری

گذاشتم.. چشمامو از لذت بستمو لبخندی زدم.. گرمای بخاری که پوست دستمو نوازش می کرد چقدر برام دلچسب

بود..

-خیلی دوست دارم بدونم چطوری با علی آشنا شدی دستام و توهم

قالب کردم..

+دوسال پیش پدرم نیت کرد حامی یه پسرچه بشه..از تص میم پدرم خیل ی خوشحال شدمو ازش استقبال کردم..روزی که پدرم میخواست بره پرورشگاه منم باهاش رفتم..

مدیر اونجا پسری ۶ساله به اسم علی بهمون معرفی کرد که تازه به پرورشگاه اومده بود وقتی فهمیدم مادرش بخاطر خیانت همسرش سخته کرده و فوت شده، باباشم چون زنش علی رو نخواست و با بی رحمی تمام اونو به پرورشگاه آورده، دلم شکست...

آقای اکبری هم گفت من حدس میزنم علی بخاطر اتفاقی ناخوشایندی که براش پیش اومده خیلی منزوی افسرده شده.. نه یه کلمه باکسی حرف میزنه نه با بچه های همسن خودش بازی میکنه..

اونجا بود که تصمیم می گرفتم علی رو بینمو هر جور شده باهاش صحبت بکنم..فردای اونروز رفتم پیش علی و کلمه باهاش صحبت کردم.. اما دریغ از یه کلمه حرف زدن فقط سرش پایین بود و با تبلتش بازی میکرد.. باخودم گفتم شاید از اونایکه رو درو حرف زدن براش سخته.. میخوام تمام تلاشمو بکنم تا علی رو از گوشه گیری درش بیارم.. اونموقع یه فکری به ذهنم خطور کرد.. گوشی م دو سیمکارت بود و یکی از سیمکارت رو که احتیاجی نداشتم از گوشیم درش آوردمو به طرف علی گرفتم

+اینو بهت میدم خب هر وقت دوست داشتی بهم زنگ بزن خوشحال میشم تا باهم حرف بزنیمو دوست بشیم. الانم بهت یاد میدم که چجوری اینو بندازی رو تبلت فقط اینو بگم که هر وقت حرف زد منم تموم شد سیمکارتو از تبلت دربیاریه جای امن و مطمئن پنهان کن چون اگر کسی بفهمه سرمو نو گوش تا گوش مییره..

دستم و جلو بردم

+تبلتو بهم میدی تا یادت بدم؟

باکمی تعلل تبلتو بهم داد.. منم شروع به یاد دادن کردم..

+یادگرفتی؟

بله آرومی گفتم..ذوق زده از اینکه بلاخره تونستم صداشو بشنوم محکم بغلش کردم و رفتم در اتاقو باز کردم..سرمو به طرفش چرخوندم..با بهت نگاهم میکرد..

+منتظرتما..فع لا

ورفتم..تا شب منتظرش موندم ولی زنگ نزد..داشتم نام ید میشدم که هوله هوشی ساعت ۸ زنگ زد..اوا یل فقط من صحبت میکردم اون گوش میداد اما از بس بهم زنگ زدیمو رفتم پرورشگاه، به مرور زمان افسردگیو گوشه گی ریش برطرف شد و از اونروز تصمیم گرفتم مشاور بچه بشم..

ماشینو روبه روی پارک وایسون د

-پاشو بریم روی اون نیمکته بشین ی م با

تعجب گفت م +تو این سرما!

-اتفاقا تو این هوا باب نشستن تو ی پارکه اونم تو ی سکوت مطلق منکه خوشم میاد..ولی اگه تو دوست نداری، نمی ری م

باینکه اصلا دوست نداشتم یخ بزنم ولی نمیتونستم دل ک سی که دوش دارم و بشکنم م +نه من اتفاقا دوست دارم.. بریم.

روی نیمکت نشستیم..وقتی نفسمو بیرون میدادم،غباری که از دهنم خارج میشدو تماشا میکردم..

-تو این دوسال ه یچکس متوجه نشد تو بهش سیمکارت دادی؟

دستام و بهم مالیدم:چرا اتفاقا..اولین نفر بابام بود چون وقتی بهش میگفتم برای هردوتا سیمکارتتم شارژ ب ریزه و

طول یم نمیکش ید که تموم میشد، بابام شک کرد منم خب

نمیتونستم به بابام دروغ بگم و قضیه رو بهش گفتم ..نفردومم آقا ی اکب ری بود اونم وقتی علی باهام حرف م یزده، شن

یده..علی ام دیگه نمیتونسته پنهون کاری کنه و همه چیزو بهش میگه.. اولش هردوتا شون میگفتن کارت اشتباه بوده اما

وقت ی متوجه شدن با این کارم علی از نظر روحی بهترشده.. قبول کردن به کسی چیزی نگو س یمکارته پیش علی

بمونه..

کمی سکوت کردم..

+خب حالا نوبت شماست تا بقیه داستان زندگیتون و تعریف کنین..اونروز ماهان اومد و بقیه حرفتون نصفه

مون دلبخند تلخی زد

-آخر داستان خوش و خرم تموم نمیشد

+اومد خب من خیل کنجکاو شدم ولی اگه ناراحتتون میکنه نگید.

آهی کشید

-وقتی از تکنسین پرسیدم چیشده سرشو با تاسف تکون داد

-متاسفم..

ناباورانه نگاهش کردم

-مامانتون بخاطر ضربه شدید که به سرشون وارد شده بلافاصله ضربه مغزی شدن فوت شدن.. برای اینکه جسدو تحویل بگی ری ن به پزشک قانونی مراجعه کنین..

نه نه امکان نداره! مامانم من رو توای دنیا تنها گذاشته باشه و رفته باشه! همه اینا یه خوابه یه کابوس وحشتناک.. با یاخدا گفتن ماهانو جیغ سمانه از شوک بیرون اومدم..وقتی چشمم خورد به مایع قرمز رنگی که دستو پامو رنگی کرده بود، متوجه شدم این کابوس وحشتناک همون واقعیت تلخیه که تمام زندگیمو ازم گرفت... بعد از مرگش شده بودم عین یه مرده متحرک.. دیگه دنیا برام بی معنی شده بودو هیچ چیز برام مهم نبود هیچ چیز.. حتی تو ایام مدرسه هم دیگه انگ یزه ای برای درس خوندنم نداشتم دیپلمم با معدل ۱۷ گرفتم.. صبح تا شب، شب تا صبح فقط کارم شده بود زل زدن به عکساش و خاطراتو مرور میکردم.. نزدیک یک سال با مرگش کنار نیومده بودم..وقت ی نمازمو تموم میکردم از خدا شکایت میکردم که چرا مامانمو ازم گرفت..ازش خیلی دلخور بودم خیلی..

صالح نیشخندی زد:

ولی خب باز نمازمو میخوندمو میپرس تیدمش..یه روز سرقبر مامانم تصمیم گرفتم غمو اندوه رو بزارم کنارو سخت بشینم برای کنکور بخونم تا حسابدار بشمو مامانم ازم راضی باشه..درسته تو این دنیا نیست ولی میدونم از اون بالا

بالاها منو میبینه و حواسش بهم هست پس ب ای د تمام تلاشمو بکنم تا مامانم بهم افتخار کنه.. اونروز به بابا گفتم بره خودم با پیاده برمیگردم خونه که ای کاش زبونم لال میشدو نمیگفتم.. وقت ی تو پارک قدم میزدم و تو حال هوای خودم بودم یکدفعه ای، توپ والیبال محکم خورد به سرم.. یه لحظه چشمم سیاهی رفت.. چشمامو بستمو دستمو گذاشتم روی سرم

-آقا.. آقا چ یزیتون نشد؟ ببخشید نمی خواستم اینجوری بشه..

چشممو که باز کردم یه دختر با اون چشمای خاکستریش که رنگ نگرانی گرفته بود نگاهم میکرد

-خیلی شرمندم.. خوبین؟؟

سرم شدید بخاطر ضربی که دیده بود درد میکرد.. اما به روی خودم نیاوردم

-خوبم

-رو نیمکت بشین ین من برم آب معدنی براتون بگ یرم

گفتم لازم نیست ولی بی توجه به من رفت.. منم مجبور شدم روی نیمکتی که گفته بود بشینم.. طولی نکشید که سروکلهش پیدا شد.. آب معدنی که دستم دادو یکم خوردم

-اسمت چیه؟؟

-جاخوردم..

-چطور مگه؟؟؟؟!

شونش و بالا انداخت..

-برای آشنایی.. میخوام بدونم اسم کسی و که با توپ زدم تو سرش چیه باکمی تعلل، اسممو

به زبون آوردم.. دستشو به طرفم گرفت

-منم پرینازم خوشبختم

یه نگاهی به دستش کردم و خیلی خشک گفت م - منم.. خب برم

پریناز خانم، بابت آب هم ممنون داشتم م یرفتم که پ ریناز

صدام زد

-یه لحظه صالح، کجا میری؟.. داشتیم باهم آشنا میشدیم..

بهش گفتم دیرم شده باید برم.. پ رینازم گفت یه لحظه و ایساو بدو بدو رفت طرف دوستش.. کیفشو

برداشت و اومد..

-ب ریم؟

متعجب گفت م

-کجا؟؟!

-خب تو که نمیشی نی دو کلمه باهم اختلاط کنیم پس بیا تو راه باهم حرف بزن ی م.. نگران نباش من تا دو تا کوچه پا

ین تر مزاحمت نمیشم بقیه راه خودت تنهایی میری

منم ناچارا قبول کردم و پا به پای هم حرکت کردیم.. تو راه همش ازم سوال میپر سید و منم مجبور بودم جوابشو

بدم.. وقتی سن و رشته تحصیل یم رو پرسید، ذوق زده گف ت

-وای باورم نمیشه! ما همسن یم هم رشتمون یکی ه

شگفت زده شده بودم، آخه چطور ممکنه هم سنمون هم رشتمون یکی باشه؟! باخودم میگفتم عجب تصادف

عجیبی!!!

-زود بگو ببینم درست خوبه؟

-بله

-پس شمارتو بده هر وقت به مشکل برخوردیم بهت زنگ م یزنم تا یادم بدی..

میخواستم دهن باز کنم، بگم نه اما با این حرفش حرفمو قورت دادم

- آخه م یدونی، ریا ضمیم خیلی ضعیفه هرکاری میکنم. یادنمیگ یرم اگه اینجوری پ یش برم کنکور قبول نمیشمو

به آرزوم نم یرس م

تو رودریا یست ی قرار گرفتم و شمارمو بهش دادم ..

بعد از چند روز بهم زنگ زد.. گفت پای تلفن یادنمیگ یره و ازم خواست ب ریم همون پارکه تا یادش بدم اما من زیر

بار نم یرفتم. .

-چرا اینقدر پاستوریزه ای تو؟.. اصلا میخوای برادر کوچیکه دوستمو همراه خودم بیارم تا خجالت نکش ی ؟

بخاطر اینکه منو پاستوریزه ندونه مجبور شدم قبول کنم برم..

ش بی میل نبودم.. خیلی ازش خوشم اومده

قرار اولی زورکی رفتم ولی قرارای بعدی

بود.. دختر خوب و ساده ای بنظر میرسی دهه البته در ظاهر.. پریناز هی م یگفت ت ب ریم پارک شهر، چون پارک شهر و

خیلی دوست داشت مخصوصا چرخ و فلک اما من هردفعه به هر بهونه ای دست رد به سینش میزدم چون میخواست

م برای روز ولنتاین ببرمش و اونجا حسی که بهش پیدا کرده بودمو بهش بگم.. بلاخره روز موعود فرارسید و رفت یم

پارک شهر.. وقتی سوار چرخ و فلک شدی م یه دستبند بهش دادمو حسم رو بهش گفتم.. خیلی خوشحال شدو اونم

گفت ه مین حسو بهم داره.. کلی نقشه برای آیندمون کشیدیم، اونروز بهترین روز زندگی م بود.. بعد از اونروز

وابستگی یم بیشتر و بیشتر میشد.. یه روز پ رینار بهم زنگ زدو با گریه و زاری بهم گفت مامانش تومور مغزی داره و ب ا

ید هرچه س ریعتر عمل بشه ولی اینجا عملش نمیکنن دکتر میگن ب اید بیری ش ترکیه آخه اونجا دکتر خوب ی

هست که میتونه مامانشو عمل کنه.. میگفت اما من اونقدر پول ندارم که برم خارجو عملش

کنم.. بهش گفتم چقدر لازم داری گفت ".....تومن" منم گفتم هرچور شده برات جورش میکنم نگران نباش.. نصف پولو

خودم تو بانک داشتم نصف دیگه پول هم به بهانه اینکه رفیقم نیاز مالی داره، از بابا قرض گرفتمو بهش دادم.. کلی

خوشحال شدو گفت روز پروازشو بهم خبر میده اما خبری نشد که نشد هرچقدرم بهش زنگ میزد م گوش یش خاموش

بود.. دیگه داشتم از نگرانی دیوونه میشدم.. همش میگفتم نکنه ب لای سرش اومده باشه.. خونشونم که بلد نبودم تنها ج

ای که سراغ داشتم پارکی بود که باهم آشنا شده بودیم واسه همین هر عصر م یرفت م پارک که شاید فرجی بشه و

ببینمش.. یک ی از همون روزا وقتیکه رفتم..چشمم به یه پسر بچه آشن ای خورد که سر سره بازی م یکرد..وقتی رفتم جلوتر شناختمش..همون برادر دوست پ ریناز بود که روز اولی با خودش آورده بود

پارک..باخوشحالی رفتم پیشش..ازش پرسیدم خودت تنها اومدی؟؟گفت نه من با آبی یم اومدم..اوناهاش..

به دختری که مشغول کتاب خوندن بود اشاره کرد..رفتم پیششو بهش گفتم پ ریناز کجاست..اولش خودشو بی خبر نشون میداد اما وقتی جون داداششو قسم خوردم همه چیزو برام تع ریف کرد..گفت پ ریناز بخاطر اینکه بهم نزد یک بشه همه چیز و بهم دروغ گفته..اون رشتش هنره عاشق این بوده که بره ترکیه و مدلینگ بشه ولی پولی نداشت فقط یه خونه داشت که اگه میفروخت بازم پول کم م یآورد برای همین به هر نحوی با پسرای پولدار دوست م یشده و پول ازشون برم یداشته..یعنی زمانیک ه با من بوده با صد نفر دیگم بوده..وقت ی من پولو بهش دادم بدون معطلی خونشو فروخته..مامان پیرشو هم گذاشته سالمندانو قاچاقی رفته ترکیه..نفهمیدم چجوری خودمو رسوندم خونه حالم خ یلی داغون بود..تازه مزه خوش زند گیو میچش یدم که ..هووف سرتو درد نیارم..نزدیک یه سال افسرد گی شد ید گرفتمو تنها کسی که از همه ماجرا خبرداشت امیر بود..بابامم گیر داده بود که چیشده ه باز تو دوباره اینجوری ش دیو اینا، منم فقط بهش گفتم عاشق یه دختر شده بودم اما اون باخانواده اش رفت خارج ..اونم منو برد پ یش روانشناس..چند جلسه رفتمو یکم حالم بهتر شد، تونستم دوباره روی پای خودم وایسم و بشینم برای کنکور بخونم..از اونروز به بعد باخودم عهد بستم به هیچکس دل نبندم و در طی این چند سال متوجه شدم خدای وجود نداره که تو بدبختیا به دادمون برسه و همش یه مشت خرافات ه چپ چپی نگاهش کردم

+معلوم هست شما چیمیگن..یعنی چی خدا وجود نداره..درسته اتفاق ای که براتون افتاده خیلی تلخه اما دلی ل نمیشه که شما بگ ین خدای وجود نداره..شای د خدا میخواست امتحانتون بکنه، تا ببینه بازم بعد این اتفاقا قبولش داری ن یانه و..

با اعصابانیت وسط حرفم پ ری د

- خدای که بقول شما بنده هاشو خلق کرده که زجرکشش کنه و همینجور بلا رو سرش نازل کنه تا ببینه بازم میپرستش یانه، بب ینه بازم بهش وفاداره یانه، یا همچین خدای بی رحمی که تا میبینه یکی از بنده هاش داره به مرز خوشبختی میرسه پرتش م یکنه وسط بدبخت ی، از نظر من وجود نداره میفهمی وجود نداره

چینی به ابرو هام دادم..میخواست م جواب دندون شکنی بهش بدم که گوش ی صالح زنگ خورد ..

-ال و

.....-

-باشه اوم دیم. .

درهمین حین که به طرف ماشینش میرفت گفت

-ب ری م دنبال ماهانو دوستت..

* * * *

-ای ن مطالبو برای جلسه دیگه ازتون میخوام بچه ها..خسته نباشی د

بااین حرف استاد از فکر حرفای سمانه ب بیرون اومدمو کتابم رو تو کیف م انداختم..فاطمیما با ذوق گفت ت

-وا ای بچه ها صبر ندارم برم پ یش عشق م حیرت

زده گفتی م عشقت؟؟!!

فاطمیما:بعله جاسی جونم..عشقم..نفس م

زهرا:پ بگو چرا خواستگاراتو رد میکردی..نگو که یه خارجی چشمتو گرفته بود ه

+مگه جاس یکا اسم دختر نیست؟

فاطمیما:الان عکسشو نشونتون م یدم عکسشو

که نشونمون داد چشمامون از حدقه

دراومد..یه خرگوش سیاه و سفید که مشغول

خوردن سبزی بود..

زهرا: قبلا شک داشتم ولی الان مطمئن شدم که صد درصد مغزت مشکل داره..

یهو شوق کرد

-راست م یگه امروز شیوا...-

حرفشو نصفه گذاشتو شروع کرد به ادا ی گ ریه درآوردن -وا ای چیکار

کنم ای خدا دیگه نم یتونم ببین م

+چی؟؟.. چیو نم یتون ی ببینی؟

-دیروز دخترخالم ش یوا بهم گفت فیلمی برات میفرستم که "ب ریک آتان" بازیگ ر ترکی (توش بازی کرده.. منم خوشحال رفتم به ماهان گفتم، عجمم ب ریک آتان تو ی یه ف یلم بازی کرده میا ی ببینیم؟؟.. رگ غ یرتش قلمبه شدو گفت دیگه حق نداری عجمم صدش کنی حتی دیگه حق نداری عکسا و فیلماشو ببینی..

فاطمیما: خب بدون اینکه بفهمه نگاه کن زهرا آه و

نال کرد:

-نمیشه چون گفت جونشو قسم بخورم ...

مینا: خوبه عقلش رسید ه زهرا تو

صورت مینا براق شد..

-معلومه که عقلش میرسه از بس که نابغست مگه مثل شوهر تو خنگه مینا: به شوهر من

توهین نکن ا

فاطمیما: بس کنین بابا عوقم گرفت.. شوهرم شوهرم آه.. الهی که شوهراتون قریون جاسیکا جونم بش ن

قبل اینکه بچه ها کل کلاشونو شروع کنن گفت م -امروز سمانه

زنگ زد، گفت پس فردا تولد صالح مینا:خب ؟

+گفت میخواهی چیکار کنی؟ برنامهت چیه؟؟..منم اصلا نمیدونستم تولد صالح پس فرداست..ولی اگه میگفت م من نمیدونستم تولدش یقیناً شک میکرد بخاطر همی ن مجبور شدم بگم که اتفاقاً میخواستم بهتون بگم براش جشن تولد بگیریم..گفت پس، دو روز دیگه براش م یگی ریم اما چیزی بهش نمیگیم تا سوپرایز بشه..

از کلاس اومدیم بیرون..

+حالام نمیدونم چی براش بخرم..

فاطمیما:لباسی..شلواری..

زهرا:انگشتری..دستبندی

+خب من س ایزشو نمیدونم که

مینا: بایه بهانه ای ببرش بازار.

کلافه چشمامو تو حدقه چرخوندم:

+اوف نمیدونم الان داره مغزم نمیکشه صدای

زنگ گوشیم بلند شد..صالح بود..

+بله ؟

-سحر..مدیر دانشگاه بهم گفته بیا دفتر انگاری پروندم یه مشکلی داره..بنظرم یک م کارم طول بکشه..برای ه مین

بهت زنگ زد که بدونم منتظر م یمونی کارم تموم بشه تا برسونمت ی ابارف یقات میری ؟

+با دوستام میرم

مال خود من باش
-باشه پس خداف ظ

+به سلامت

به بچه ها که با کنجکاو ی نگاهم میکردن گفت م

+صالح کار داره واسه همین امروز ب اید فاطی عزیزم منو برسونه فاطیما:اوکی

سرمو بالا گرفتم و نگاهم رو به آسمون ابری دوختم ..باب قدم زدنو آهنگ گوش دادن تو این هوا بود..رو به فاطیما
کردم:

+فاطی میخوام پیاده برم خونه نگران

گفت

-واا!! خل شدی؟ این خیابونه خودش همیشه خدا خلوته دیگه چه برسه به اینکه ساعت 1ظهر باشه..بیا
خریت نکن خودم میرسونمت خونه

+مگه میخوام کل راهو پیاده برم، تا" فلکه... "میرم دیگه بق یشو دریست م بگیرم ..میخوام یکم از این هوا لذت
ببرم..

فاطیما:مطمئنی آخه ..

+مطمئن م

-خوددانی..مواظب خودت باش

ازشون خداحافظی کردم از دانشگاه زدم بیرون..هندزف ریمو گذاشتم تو گوشم و آهنگ پلی کردم ..

آهنگ رو که داشتم زمزمه میکردم، اطرافمو هم دیدم..یه لحظه ترس تو دلم لونه کرد ..چند تاپی ساختمون نیمه کاره
دورو برم بود..خیابونم تقریباً خالی از عبور و مرور ماشین ها بود..همینجورم فکرای منفی به مغزم هجوم می آورد.. پشت
سر هم داشتم تو دلم آیت الکرسی میخوندم که یکمرتبه یه ماشین با سرعت کنارم ترمز زد ..

صالح

+ببینین آقای پورمحمدی...

زنگ گوشیم مانع حرف زدنم شد..میخواست م گوشیمو س ایلنت کنم که بادیدن اسم سحر روی صفحه گوشی م تماس وصل کردم

-صالح

از شنیدن صدای ج یغش دلم ریخت..

-صالح..ساسان..ساسان

از نفس نفس زدنشو صدای باد کاملاً مشخصه که داره می دوعه

-اخخخ

از نگرانی ولوم صدام رفت بالا

+سحر چیش دی؟؟...کجایی الان؟؟؟

-صالح ازت خواهش میکنم بیا نجاتم بده

صدای قهقهه ای تو گوشم پیچید:

-ایندفعه دیگه صالح جونت نمیتونه تورو از دستم نجات بده

+سحرررر

همینجور که باف ریاد سحر رو صدا میزدم باعجله از اتاق م دی ریت زدم بیرون..سه سوته خودمو به ماشین م رسوندمو سوارش شدم..استارت زدم..میخواستم ماشینو به حرکت دربیارم که امیر خودشو انداخت تو ماشین..

-چیه..چته تو..چرا یهو اینجوری شدی؟؟؟ پور محمدی بدبخت زهرترک شده بود

جوری پامو روی پدال گاز فشار دادم که جیغ گوش خراش لاستیکا دراومد.. با سرعت زیاد ماشینو به حرکت درآوردم..باعجز گفت م

+ساسان کثافت مزاحم سحر شده ولی نمیدونم کجا دنبالش بگردم..نمیدونم

-یا حسنی

فک راینکه یه وقت ساسان لعنتی ب لای سرش ب یاره منو به مرز جنون م یکش ید..

باصدای بلند نعره کشیدم و مشتمو محکم حواله فرمون کردم

-صالح آروم باش اینجوری.. عه صالح اونجا رویی ن اون ماشین ساسان نیست؟؟؟ به جایی که اشاره کرد نگاه

کردم..ماشین خود نامردش بود

وسط خیابون ترمز زدمو با سرعت از ماشین پیاده شدم..هرثانیه ای که به ماشینی ساسان نزدیک میشدم صدای جیغ سحر واضح و واضح تر میشد که دلمو ریش میکرد..ساسان و بارید سحر رو تو ماشین انداخته بودنو سعی داشتن که د ربه روش ببندن..باخشم، از پشت یقه ساسان گرفتم و پرتش کردم روی زمین...روش خیمه زدمو شروع کردم با مشت زدن تو سرو صورتش..

#سحر

گریه کنان و بادستو پای که از ترسو وحشت به لرزه افتاده بودن از ماشین پیاده شدم..سمت راستم امیر، بارید رو به باد کتک گرفته بود..سمت چپم صالح ساسانو میزد..امیر چشمش که بهم خورد دست از کتک زدن برداشتو بانگرانی پیشم اومد..

-حالتون خوبه..چی زیتون نشده؟؟؟

پارت: ۵۴

حاله ای از اشک جلو چشمامو گرفت.. از تصور اینکه یه وقت بارید به سرش بزنه و با چاقو گلومو خراش بندازه،
دندونام به لرزه افتاد.. جیغ از ته دلی کش یدم

+صالح

صالح با چشما ی گرد شده به طرفمون برگشتو ف ریاد زد

- داری چیکار میکنی احمق با داد بارید

سد اشکام خوردش.. بارید: خفه

شووو.. ببین چی دارم بهت میگم.. اگه زنگ

بزنی به پلیس دیگه نمیتونم تضمینی

برات بکنم که این چاقو گوی زنتو نبره

صالح دستاشو به حالت تسلی م برد بالا..

- باشه باشه زنگ نم یزنم اصلا هرچی تو بگی

- ب رین به ساسان کمک کنین تا توی ماشینم بشینه.. زوود

- خيله خب آروم باش.. امیر ب ری م

زیر بغل ساسان رو گرفتو بردنش توی ماشین..

صالح: خب حالا چاقو رو از گوی سحر بردار

-ساکت شو بجای اینکه برای من تعین تکلیف کنی چند قدم برین عقب..بری ن ععقب -باشه

تا چند قدم رفتن عقب، باربد منو پخش زمین کردو خودش به سرعت سوار ماشینش شدو رفت..

صالح بانگرانی به طرفم اوم د

-سحرچی زیت نشد؟؟ هق

زدم

+..نه

بازوم و گرفت و کمکم کرد تا بلند بشم که چشمام سیاهی رفت..پلکامو بستمو دستم رو گذاشتم رو بدنه ماشین

-چیشدی؟ خوبی؟

باناله گفت م

+نه اصلا حال خوب نیست..سرگ یچه و حالت تهوع دارم امیر:به حتم

از استرسیه که کشید ه در عقب ماشینو برام باز کرد..

-بیا بی اینجا بشین..

رفت آب معدنی رو از توی داشبورد درآورد..جلوی پام زانو زد

-بیا یکم آب بزن به صورتت تا حالت جا بیاد

دستم و بردم جلو..آبی که تو دستم ریخت به صورتم پاش یدم..سرمو بایی حالی روی صندلی گذاشتم..

چشمام بدجوری درد میکرد.. با دستم آروم ماساژشون دادم ...

-صالح تو صدای زنگ گوشی نمیشنوی؟؟؟ گوشاموت یز

کردم..اینکه صدای زنگ گوشی منه

-چرا..

+مال منه..اول از دستم افتاد امیر

رفت جلو تر..

امیر: اینها پیداش کردم ..

دستم داد..

صالح: کی هست ؟

+ناشناس ه

تماس و وصل کردم..از صدای شخصی که شنیدم نفسم بند اومد..

صالح: کیه پشت خط ؟ ؟

لبامو ازهم فاصله م یادم ولی حتی یک کلمه هم ازشون خارج نمیشد..

گوش یو از دستم کش ید..

-ال و

.....

-میرم پ یش پل یس و ازتون شک ایت م یکن م

.....

داد زد: تو غلط م یکنی ..الو..ال و

رجم قانونی دانلود و رایگان

موب ایلمو تو مشتش فشار دادو یه لگد به تیر ماشی ن زد -بیشعور اشغال
کاش میشد با هم ین دستام خفش کن م امیر دستشو گذاشت روی دوش

صال ح

-آروم باش..مگه کیبود که آپر چسپون دی؟؟

-ساسان بی همه چی بود..داشت م یمرد اولی بازم ته دید میکرد..میگه اگه زنگ بزنی به پلیس...

نیم نگاهی بهم کرد و ادامه نداد..تنو بدنم به رعشه افتاد.

حتم آته دی د کرده که اگه زنگ بزنی به پلیس یه بلا ی سر زنت میارم..خدایا چرا این بشر دست برنمیداره..

ن..نکنه دوباره ساسان هوس کنه منو اذیت کنه؟؟صالح هم که همیشه خدا کنارم نیست تا جلوشو بگیره اونموقع
چه گلی به سرم بگیرم؟؟وای خدا! تصورشم منو دیوونه میکنه دستی رو گونه هام نشستو اشکامو پاک کرد..باچشما ی
اش کی نگاهش کردم..

-دیگه گریه نکن خب؟ اصلا هم نترس من مواظبتم دیگه نمیزارم اذیت کنه

تو نگاهش لب ریز از محبت و مهربانی بود..نگاهشو دوست داشتم..برام خیلی دلنشین بود

-باشه؟

لبخند کم جونی زد م

+باشه

در ماشینو برام بست..خودش پشت فرمون نشست امیر هم بغل دستش..

-تا وقتی امیر رو میرسونیمشو خودمون میریم خونه، سرتو تکیه بده به صندلی و استراحت کن

زیر لب باشه ای گفتم، سرمو گذاشتم روی صندلی و چشمامو بستم.. از اینکه بفکره و مواظبه احساس وصف ناپذیری داشتم انگار دنیا رو بهم داده بودن.. ولی این خوشحالی زود جاشو به ترسو وحشت داد.. هرکاری میکردم نمیتونستم ذهنمو از یادآوری چند دقیقه پیش که وحشتناک تری ن دقیقه های عمرم بودو منحرف کنم.. بغض داشتم اما پشت سرهم آب دهنمو قورت میدادم تا سر باز نکنه.. البته حداقل جلوی صالح..

#صالح

درو باز کردم یکم سرمو بردم داخل.. دقیق نگاهش کردم.. پوست گندمیش به زردی میزد.. چشماشو محکم روی هم فشارم میداد و یه اخم کم رنگی هم روی پیشونیش بود.. دستمو گذاشتم روی دست ظریفش که یهو لرزید.. دستشو از دستم کشید بیرونو با ترس چشماشو باز کرد..

+نترس منم.. اوادم صدات کنم، بگم رسیدی م نگاهی به

اطرافش کرد..

-چرا منو آوردی خونه خودتون؟

سرمو از داخل ماشین بیرون آوردم صاف ایستادم..

خودمم نمیدونم فقط میخواستم پیشم باشی، دوست نداشتم با این حالو روزت بری خونتون..

اما این حرف ای که نوک زبونم بود رو قورتش دادم...

+ باخودم گفتم با این حالو روزی که داری نبرمت خونتون بهتره

-چرا؟؟؟! !

-خب... مامانت اینجوری تو رو ببینه نگران میشه

میدونم دلیل مزخرفی رو برایش آوردم ولی از هیچی بهتر بود.. از گوشه چشم نگاهش کردم.. متفکرانه به نقطه ای خیره شده بود.. به گمونم تونستم قانعش کنم

- منو آوردی اینجا یعنی خانوادت ...

به هر دو مون اشاره کرد..

- مارو با این وضع ب بین نگران نمیشن؟

راست میگفت.. لعنتی تو چه هچلی گیر کردیما پووف.. قبل اینکه چیزی بهش بگم، سمانه اومدو فرشته نجاتم شد..

- سلام چرا نمیاين...

یه هیینی کشیدو زد پشت دستش..

- خاک تو سرم این چه سر و شکلیه چرا خاکی ش دین؟؟؟ سحر گریه کردی؟ دست کشیدم به

لباس و شلوارم..

+ بعدا تعریف میکنم برات.. اول تو سحر رو ببر داخل آب قندی چیزی هم بهش بده حالش خوش نیست.. آهان

راستی به ماهانم بگو یه دقیقه یاد کارش دارم

- چشم..

دستشو دور دوش سحر آورد

- بیا بریم ع زیزدل م

دستام و روی سینم قلاب کردم به ماشین تکیه دادم.. ماهان نفس نفس زنان اومد به طرفم

- داداش چیشده چرا آبی..

وسط حرفش پزیدم..

+بعدا برات توضیح میدم خب؟ میخواستم بهت بگم، قبل اینکه بیام خونه، بابا بهم زنگ زد..گفت بیا شرکت.. انگار یه مشکلی تو حسابای شرکت بوجود اومده..میخوام تا وقتی من نیست م هوای سحر رو داشته باشی یه کاری کن که حداقل برای چند دقیقه هم از اون حال و هوا دربیاد اینو به سمانه هم بگو..اول بخاطر اینکه سحر خودشم واساده بود نتونستم بهش بگم..

لبخند موزیانه زد

-چشم

+من رفت م

از ماشین که پیاده شدم یه قش و قوسی به بدنم دادمو آهسته رفتم تو ساختمون..ماهان و سحر پشت به من روی مبل نشسته بودن تو یه موبایل یه چیزی رو نگاه می کردن..یه دفعه ای هردوتا شون غش غش خندیدن..ابروهام بی اراده بهم گره خوردن.. به صمیمیت بینشون حسودیم می شد..دلیلشونم بدونم ولی خیلی دوست داشتم من بجای ماهان بودم..کنجکاو شده بودم میخواستم بدونم چی میبینن که از خنده دارن منفجر میشن..

سحر:داداش دوباره میزنی از اول

-ای به چشم م

بالا سرشون ایستادم..از چیزی که دیدم از کوره در رفتم.

فیلمی که نشون سحر میداد همونی بود که پارسا با شیپور از خواب بیدارم کرد..

یه پس گردنی به ماهان زدم..

آخی گفتو مثل فنر از روی مبل بلند شد..تا چشمش به قیافه غضبناکم افتاد مثل همیشه فرارو به قرار ترجیح داد و خودش رو انداخت تو اتاقش..

باحرص رفتم دم در اتاقشو داد زد م

+ماهان مگه بهت نگفته بودم فیلمو پاک کن هاان؟ نکنه نذر کردی آبروی منو ببری؟

-داداش من فقط نشون خانومت دادم.. بعدشم خب خودت گفتی کاری کن که حداقل برای چند دقیقه از اون حال و هوا دربیاد با پا ضربه محکمی به در زدم

+گفتم از این حال و هوا درش بیاری نه اینکه آبرومو ببری

یه لحظه سرمو برگردوندم دیدم سحر دو تا دستاشو جلو دهنش گرفته.. از شدت خنده شونه هاش میلری د تا نگاهش بهم خورد نتونست جلو خندشو بگیره و از خنده منفجر شد.. با ج دیت زل زدم بهش.. تا حالتمو دید خندشو قورت داد و سرشو انداخت پایین.. چند قدم بهش نزدیک شدم.. باهمون جدیت گفت م

+میرم دوش بگیرم.. برگشتم م یریم طلا فروشی تا حلقه بخری م باچشمای گرد

شده گفت -حلقه؟؟!! آخه برای چی؟؟ دستی به ابرو هام کشیدم..

+خب دیگه نمیخوام همچین اتفاقی که امروز افتاد دوباره پیش بیاد و احتمالاً الان همه بچه های دانشگاه از ازدواج من و تو خبر دارن پس بهتره برای واقعی تر نشون دادن این ازدواج یه حلقه بخریم..

مکثی کرد..

-باش ه

رفت یم داخل مغازه طلا فروشی.. مغازه بزرگی بود

+سلام

فروشنده به احتراممون بلند شد -

سلام.. من در خدمتتون هستم

+ماست حلقه طلا و نقره میخواستی م

سری تکون داد.. یه جعبه که انواع حلقه ها توش بود جلومون گذاشت..

-اینا حلقه هاین که تازه برامون اومده جعبه رو جلوی

سحر گذاشتم..بالبخندگفت م

+هرکدومو میپسندی بگو تا بخری م

یکم تو چشمام نگاه کردو بالبخند نظاره گر حلقه های پرزرق و ورق شد..منم محو لبخندش شده بودم..به یه

ست حلقه اشاره کرد باذوقی که به وضوح معلوم بود داره پنهانش میکنه گفت -چطوره خوشکله ؟

به حلقه ها نگاه کردم..رنگشون سفید بود..حلقه زنونش ظریف بودو یه نگین قل بی داشت..مال مردونش هم

نقره رینگی ساده بود..ساده در عین حال زیبا..نگاه تحسین آمیزی بهش کردم +خیلی خوشکله

کیف پولمو درآوردم..کارتمو به طرف فروشنده گرفتم

+ حساب کن ید حلقه ها رو که وزن کردتوی جعبه

گذاشت

-مبارکتون باشه

+مرسی

به سحرنگاه کردم..به شیشه پیشخوان خیره شده بودوانگشت اشارش روش م یکشید..نگاه کردم ..یه دستبند زنجیری که

قلبا ی کوچولو سفید و آبی داشت

+خوشکله

سوالی نگاهم کرد..به دستبند اشاره کرد م

+دستبن دی و میگم که بهش زل زده بودی تبسمی

کرد:آره

فروشنده:یکی از پر فروش ترین دستبند ای ماست

دریّه آن تصمیم گرفتم به پاس کمکی که داره بهم م یکنه براش بخرم!

+ آقا این دستبند رو هم حساب کنی د فروشنده

چشماش برق زد

- چشم.. خانوم شوهرتون خیلی دوستون داره ه ا

سحر باچشما ی از حدقه دراومده نگاهم میکرد.. با یه دستم کیسه ها رو برداشتم با دست دیگم دست سحر رو که خشکش زده بود گرفتمو از مغازه اومدم ب یرون... تو ی ماشین که نشست یم جعبه حلقه ها و دستبند رو درآوردم

- چرا؟

کیسه ها رو انداختم عقب ..

+ چرا چی؟

چشماش که هم رنگ تاریکی شب بود دو دو میزد

- چرا اون دستبندو خریدی؟ در

جعبه ها رو باز کردم ..

+ یه نوع تشکر برای اینکه قبول کردی کمکم کنی

حلقه خودمو دستم کردم.. یکی دیگه حلقه رو هم درآوردم.. دست چپ سحر رو گرفتمو دستش کردم.. دستش عین یخ سرد سرد بود.. بهش خیره شدم.. لپاش از شرم گل انداخته بودنو به دستامون نگاه م یکرد...

بی اراده لبم از خنده کش اومد.. دستبند رو هم برداشتمو به آرومی دور مچش بستم ...

علازغم، میلم دستامو از دستش ب یرون آوردم.. چشم از صورتش برداشتمو ماشینو به سرعت راندم..

- ممنون بابت همه چیز.. خداف ظ

+ سحر

مال خود من باش
سرشو به طرفم برگردوند..

-بل ه

+فردا نمیخواه بیا ی دانشگاه یکم استراحت کن تا کاملا حالت خوب ش ه

-نه نیازی نیست حالم خوب ه

+پروزی غایی که اشکالی نداره میتونی جزوه ها رو از رفیقات بگیری

-ولی من فردا امتحان دا..

-همینی که بهت گفتم..توهم بهتره به حرف آقاتون گوش بدی

هردوتامون از حرف ی که زدم تعجب کردیم..غرق چشمای مشکیش شده بودم که به خودم اومدمو نگاهمو ازش گرفتم..

+خب دیگه برو داخل

خداحافظ زیرلبی گفتورفت داخل خونشون ...

** *

پا روی پا انداختمو به رفت و آمد دانشجوها خیره شدم..برگ درخت خشک شده ای که کنارم افتاده بود برداشتمو تو مشتم پودرش کردم امیر:سحر حالش چطوره خوبه ؟

یکی از ابروهامو دادم بالا و به شوخی گفتم

+بار آخرت باشه اسم زن منو بدون پسوند خانوم میاری البخند کچی زد

-خیله خب حالا سحر خانوم تک

خنده ای کردم

+ آهااا آفری ن حالا شد.. هی بدن یست حالا بهش گفتم امروزو نیاد دانشگاه تا یکم حالش خوب بش ه

-صالح یه سوال ازت بپرسم؟

+پیرس

با نگاه نافذش تو چشمم زل زد -تو به

سحر احساسی داری؟ جاخوردم..

+چی؟!؟!!

-خوب شنیدی چی میگفت م

پوزخندی زد م +معلومه که نه

-واقعا؟! ولی نگرانیات.. غیرتی شدنات.. چیز دیگه ای روی میگاه

+خب دوستش دارم اما به اندازه سمانه

-به منی که با یه نگاه میفهمم م چی تو کلت میگذره دروغ نگو.. راستو حسینی بگو میترسم از اینکه عاشقش شده باشمو

بهش اعتراف کنم و مثل پ ریناز ولم کنه و بره، بگو م یترسم از خیانت کردن

چشممو محکم روی هم فشار دادم

+بس کن

-چرا بس کنم؟ تو دوستش داری صالح چرا انکارش..

باخشم از روی نیمکت بلندشدمو باصدای بلندی گفتم م

+تو که بهتر از من میدونی اینا همش یه بازیه این ازدواج فرمالیتستو عشقی درکار نیست، من پولو که از بابا بگرم

ازهم جدا میشو هر کی میره پی کار زندگی ش

یه لحظه حضورک سی رو کنارم احساس کردم.. سرمو که برگردوندم دیدم ماهان با فک منقبض شده داره نگاهم م یکنه.. ای وای!

+ ماهان

بدون اینکه بزاره حرفمو بزنم از کنارم رد شد.. با دستم محکم موهامو بهم ریختم و غریدم

+ لعنت به این زندگی امیر

بلند شد...

- چرا ایستادی برو باهاش حرف بزن که یه وقت نره همه چیزو بزاره کف دست بابات با دو رفتم طرف

ماهان.. دستشو گرفت م

+ صبر کن من با اید برات یه چیزایی رو توضیح بدم اخم کردو به

زمین چشم دوخت - صالح بازومو ولکن میخوام برم

+ باباخیلی بهم گریه میدادو اصلا بهم کمک نمیکرد منم به پول نیاز داشتمو مجبور شدم اینکارو بکنم

دستشو از دستم درآورد و توپی د

- یعنی واقعا بخاطر پول دلت راضی شد با احساسات یه دختر بازی کنی؟؟

+ سحر خودش از همه چی خبر داره. خودش خواست بهم کمک کنه پس لطفا بخاطر سحر هم که شده چیزی به کسی

نگ و یه لحظه جا خورد...

میخواست چیزی بهم بگه که حرفشو خورد..

- آبی سحر اومد

سحر

بند کول پشت ی م رو دوشم صاف کردم، ه مینجور که سرم پ ای ن بود باقدم های شمرده به سمت کلاس
میرفت م که به یک نفر برخورد کردم، تا خواستم معذرت بخوام...

-سحر مگه بهت نگفتم نیا؟

وقتی نگاهمون باهم تلاقی پیدا کرد، دیگه نتونستم جلو بغ ضی که از دیشب راه گلمو گرفته بودو بگ یرمو اشکام از
گوشه چشمم سراز یر شد..

صالح دستامو گرفتو منو برد تو ی ماشینش..

صورتشو بهم نزدی ک کردو بالحن آرومی گفت:

-چرا داری گ ریه میک نی؟..مگه بهت نگفته بودم بمون تو خونه و استراحت کن؟

ولی من نمیتونستم جوابشو بدمو به هق هق افتاده بودم..بادستمال اشکامو پاک کردو گفت

-نمیخوایی جوابمو بدی؟ با

سکسکه گفتم:

دیشبو..اصلا..نمیتونستم..بخوابم..تاچراغو..خاموش..میکردم..صحنه های..بد

ی..میومد..جلوی..چشمم..صبحم..مامان..دید

من..هنوز..نرفتم..دانشگاه..بهم..گیرداد ه بود..که چرا..نرفتی..منم چیزی..بفکرم..نرسید..که بهش..

بگمو..مجبورشدم..بیام

صالح دستی به صورتش کشیدو باتعلل ماشینو به حرکت درآورد..آب دماغمو بالا کشیدم

مال خود من باش
+ تو مگه کلاس نداری؟

جوابی بهم ندادو با ابروها ی توهم گره خورده به جاده زل زده بود.. داشتیم از شهر دور میشدیم.. باشک گفتم:

+ کجا داریم م یریم؟

- بجای خوب

ماشینو جلوی یه در بزرگ و ایسوند.. خم شد، کلیدی رو از تو داشبورد درآورد پیاده شد.. درو که باز کرد ماشینو برد داخل.. دهنم از تعجب بازموند.. یه باغی پر از درختوگ لای رنگارنگ بود.. زیر بنا هم داشت.. غمو غصه هام رو فراموش کردم با شوقو ذوق از ماشینی پریدم بیرون.. به طرف گلا رفتم.. من عاشق گل بودم.. چشمامو بستمو گلا رو بو کردم.. تا چشمامو باز کردم چشمم به یه تاب دونفره خورد.. جیغ خفه ای کشیدمو رفتم سوار تاب شدم.. همینجور که خودمو تاب م یدادم از ته دل میخندیدم.. یهویی صالح باتبسمی جلوم ظاهر شد

- میبینم از اینجا خی لی خوشت اومده

باخوشحالی گفت م

+ آرره اینجا خیلی خوشکله و باصفاست من همیشه دوست داشتم همچین ج ای بیام که پر از گل باشه و تاب داشته باشه باورم نمیشه به آرزوم رسیدم

سرشو تکون دادو رفت داخل ساختمون.. بعد چند دقیقه با دو تا استکان چای و یه کتاب اومد کنارم نشست.. یکی از استکانا رو به طرفم گرفت...

- بفرمای د

+ ممنون واقعا میچسپه تو این هوا

- خواهش میکنم

صالحم کتاب رو باز کردو شروع کرد به چایی خوردنش.. به جلد کتابش نگاه کردم.. "بیشعوری"

+ من این کتابو چند بار خوندم کتاب خی لی خوبی ه

-آرھ

چایمو خورده بودمو بالبه ل یوان بازی میکردم..پوفی کردم..داشت حوصلم سرم یرفت صالح ام سرش تو کتاب بود..بعد کلی سبک و سنگین کردن بهش گفتم:

+میگم چیزه میای بازی؟

باتعجب گفت:

-چی؟ مگه ما بچه ایم؟؟

+نه منظورم بازی ای مثل پانتوم یم یا اسم فامی ل چشمشو به

کتاب دوختو قاطع گفت:

-نه

+چرا؟! خوشمیگذره ها

-خی ر

اخم کردم و با حرص از روی تاب بلند شدم..چقدر غرور داره خب چیمیشه بیای بازی کنیم؟ رفت م پشت تابو بدون اینکه حواسم باشه دستمو گذاشتم به پشت تابه و تکیه دادم که یه دفعه ای تابه حرکت کرد..جیغ خفیفی کشیدم..اوف خداروشکر نخوردم زم ین و تونستم تعادلمو حفظ کنم وگرنه سرتاپام گلی م میشد بخاطر بارونی که دیشب اومده بود..نگاه کردم دیدم صالح پخش زمین شده..زدم توپ یشونی م

+واای خاک تو سرم صالح ببخشید من نمیخواستم اینجوری بشه من..

بلند شد..چشمم که به قیافه و لباس گل یش افتاد شروع کردم به غش غش خن دیدن...

دلمو گرفت م

+آخ ببخشید قیافت و که دیدم نتونستم جلو خندمو بگیرم

با قیافه غضبناک نگاهم میکرد.. اوه ! بنظرم داره فکر میکنه عمدا اینکارو کردم.. تا میخواستم براش توضیح بدم

-سحر ر

و به طرفم خ یز برداشت.. از ترس چادرمو گرفتمو با جیغ د و یدم.. همینجور که دو میزدم باجیغ گفت م

+بخدا عمدی نبود

اما کو گوش شنوا؟؟؟؟.. هر لحظه بهم نزد یک تر میشد.. جیغ کشیدم و رفتم تو ساختمونه و خودمو انداختم تو یه اتاق و درشو قفل کردم.. هووف شانس آوردم..

قیافشو که یادم اومد ری زیر خند یدم.. دور و برو نگاه کردم .. یه کمد چوبی داشت با یه تخت یک نفره.. بعد چند دقیقه در زد

-درو بازکن

فوری گفتم: بخدا عمدی نبود.. حواسم نبود تکیه دادم به تاب و اونجوری ش د کلمه " اونجوری

شد" رو با رگه های از خنده ب یان کردم...

-باشه درو بازکن م یخوام ببینم اگه لباسی تو کمد بپوشمش

از لحنش که انگار خبری از عصبانیت چند دقیقه پیش نبود.. درو باز کردم.. صورتش به غیر از لباساش گلی نبود.. حتما

شسته..

رفت سمت کمد.. زیر لب غرزد

-لعنتی شلوارم هست ولی لباسی که مال خودم باشه نیست حالا مجبورم مال ماهان رو بپوشم.. از اتاق رفتم بیرون تا

لباسشو عوض کنه.. چادرمو از روی سرم برداشتم انداختم روی دسته مبل.. نشستمو شروع کردم به دی دزدن.. فقط

آشپزخونه و یه اتاق کوچولوی که صالح داخله، داشت.. اومد بیرون.. یه شلوار خونگی سورمه ای پوشیده بود با

یه تیشرت کرمی

+واقعا شرمندم

-مهم ن یست.. خب چی بخوریم برای ناهار؟

+مگه برای ناهار میمونیم؟؟!

-آره تا عصر میمون ی م بعد برمیگردیم..خب نگفتی؟

+خودت میخواهی آشپزی کنی؟

خندیدو به خودش اشاره کرد: بنظرت به من میاد آشپزی بلد باشم؟؟..سفارش م یدیم با پیک موتوری برامون

بیارن +اوم..خب من پیتزا میخورم

گوشیشو از جیبش درآوردو شماره گرفت..

-الو..سلام ابولفضل..دوتا پیتزای مرغ م یخواستم...با پیک موتوری بیار باغمون م یفهمی که آدرسشو؟..لوس نکن

خودتو یعنی چی ن میشه..باشه فع لا

روی مبل روبه روم نشست..دستشو روی سینش قلاب کردو بی مقدمه گفت:

-ماهان فهم ید ازدواجون الکی ه نفسم

رفت..

+چی؟! کی؟! چجوری?!

-امروز..وقتی با امیر حرف م یزدم شنی د

+حالا چیکار کن یم اگه بره بگه..

-راضیش کردم به کسی نگه..بای دهرچه زودتر بر یم درباره پول با بابا حرف بزن یم تا کس دیگه ای نفهمید ه

هردومون توفکر فرورفته بود یم که گوش یم زنگ خورد..مامان بود..دستمو گذاشتم روی دهنم و زمزمه کردم:

+ ای وای من یادم رفت به مامان خبر بدم، اومدیم اینجا ا حتما نگران شده دایره سبز رنگو

لمس کردم

+سلام مامان

-سلام دخترم..چرا دیر کردی عزیزم؟

+ببخشید من یادم رفت بهتون خبر بدم که باصالح رفتیم باغشون

-از دست تو دختر..یه خبر که بده آدم دلنگرون نشه شرمنده عذر

خواهی کردم ...

-اشکال نداره عزیزم..خوشبگذره بهتون..خداحاف ظ

+ممنون..خدانگهدار

بعد نیم ساعت پیترها رو آوردن..صالح پیترها به دست اومد داخل ..

-هوا خوبه بریم بیرون غذا مونو بخوریم؟؟ از خدا

خواستگه گفتم:آره بریم

-باشه پس بیا این پیترها رو بردار تا برم زیلو بیارم..

+من میارم فقط تو بگو کجاست

-یا زیر تخته یا تو کم د

تو کم د گشتم نبود..زیر تخته که نگاه کردم پیدا شد کردم..تا زیلو رو برداشتم، چشمم به یه گیتار خورد..چشمم برق

زد..برش داشتم..کلی خاک روش بود..باخوشحالی رفتم تو حیاط

+صالح گیتار مال کیه؟؟؟ چینی به

پیشونیش داد:مال منه

+واقعا!!!..میشه بعد غذا خوردن گیتار بزنی

-نه

+چرا خب؟؟

-چون اصلا دوست ندارم یاد گذشته ها بیوفتم

بالب و لوجه آویزون گیتارو روی تخت گذاشتم..زلیل و زیر بغلم گرفتم، تو تالار پهنش کردیمو مشغول خوردن شدیم..بدجوری تو ذوقم خورده بود.. فکر میکردم برام گیتار میزنه ولی ضحی خیال باطل..نگاه های گاه و ب یگاهشو حس میکردم ولی من بی توجه بهش به روبه روم زل زده بودم..پیتزاش که خورد رفت داخل..منم میخواستم پاشم که صالح با گیتار نشست کنارم..از خوشحالی زیاد اشک تو چشمم جمع شد...

+ ممنوونم، از بچگی گیتار زدنی دوست داشتم لبخند

ملیجی زد:خودم یادت میدم

از شوق سر از پانم یشناختم:واای مررر سییی)واقعا فکرشو نمیکردم که اینقدر دل مهربونی داشته باشه)

عکس العملش در برابر حرفم فقط یه لبخند عمیق بود، بات یکه پارچه ای که همراه خودش آورده بودگیتارشو تمیز کرد،بعد از تنظیم کردن گیتار، شروع کرد به خوردن

- دل دل ساادم

دل گوشه گیرم

آخ که خودم واسه غمت بمیرم

آخ که چقدر درد دلایات زیاده...

* ** *

صالح سوئیچ ماشینشو از روی این برداشت: میخوام برم شهر تا یکم چیپس و پفک بخرم .

زود برمیگردم

دوست داشتم باهاش برم، از تنهایی ترس داشتم.. اما الارغم میل باطنیم گفتم: باشه

ورفت....س ریع در رو قفل کردم. کوسن به بغل نشستم روی مبلو با ترس به درخیره شدم که یکمرتبه سنگ نسبتا بزرگی به شیش ه در خوردو شکست.. از ترس جیغ از ته دلی کشیدمو گ ریه کنان دویدم تو آشپزخونه و چاق ویی از کشو برداشتم.. دو دستی چاقو رو گرفت م نفس نفس زنان رفتم تو هال.. با چشما ی که از وحشت، گشاد شده بود به سنگ نگاه کردم.. کاغذ زیرش توجهمو جلب کرد.. لب خشک شدمو تر کردم و آروم آروم به طرفش رفتم.. برش داشتم.. نوشته بود "من اومدم" تا نگاهم بالا بردم نفسم رفت، ساسان با لبخند ترسناکی پشت در ایستاده بود.. جیغی کشیدم و خودم رو چسپوندم به دیوارِ مقابل در.. دستوپام به شدت یخ زده بودو میلرزید.. یک م خیالم از اینکه در قفله و نمیتونه بیاد داخل، راحت بود.. اما.. اما درو بازکرد دروووبیا از کرد نهههه.. گلوله گلوله اشک م یریختمو جیغ میکشیدم:

+نهههه نیایا جلو نی ا

اما اون فقط با اون لبخند ترسناکش بهم نزدیک م میشد.. عقب عقب رفتمو با دست ای لرزون، چاقورو مقابلش گرفتم:

گفتم نیا وگررنه جمله ام کامل نشده بود که به سمتم حمله ور شد...

با احساس سوزش یک طرف گونم، چشمامو تا آخرین حد باز کردم و با جیغ سرم رو از روی بالشت برداشتم، نفس

نفس زنان با چشما ی به اشک نشست، دور و برم دیدم یزدم که صالح رو بغل دست خودم دیدم.. با چشم ای

دلنگرون دستمو گرفت: خوبی ؟

و این حرفش مصادف شد با سرازیر شدن اشکام..همینطور که با حاله ای از غم، به اشکام زل زده بود، من رو به آغوشش کشید..مهربون و گرم گفت: آروم باش عزیزم..کابوس دیدی..گریه نکن قربونت برم..گریه نکن

وقتی با حرفاش آرومم کرد، زیر گوشم پرسید: بهتری؟

با این حرفش به خودم اومدمو تازه موق عیتی که توش بودم، درک کردم...یکمرتبه گونم از شرم داغ شد..به آرومی از آغوشش بیرون اومدم و نگاهم رو به دستای گره خوردم، انداختم: آره بهترم...اوم همیشه من رو بب رین خونه؟ مکتی کرد: باشه بری م) بلند شد(پس من برم وس ای لا رو جمع کنم

☆☆☆

عزیزجون: خسته نباشین جعبه

رو گذاشتم روی میز

+مرسی

هرسه تامون از فرط خستگی خودمونو انداختی م روی مبل..قش و قوسی به بدنم دادم و نگاهمو به طرف ماهان و زهرا سوق دادم

+واقعا ازتون ممنونم..خیلی بهتون زحمت دادم

-خواهش عزیزم

-ای ن حرفا چیه آب جی وظیفست

سمانه و فرهاد با کپسه های پراز بادکنک و ریسه از اتاق اومدن بیرون..عزیزجون با استرس گفت

-چرا نشستین؟؟پاشین اینارو به در و دیوار بزنین..الانه که صالح از باشگاه بیاد ا

+نگران نباشین، صالح بهم گفته بود بعد باشگاه میره شرکت.

هممون دست بکار شدیم برای تزئین کردن دیوارا..

عصری با زهرا و ماهان رفت یم بازار تا برای صالح هدیه بخرم.. چون ماهان هم از نظر قدی هم اندامی تقریباً شبیه صالح بود، لباسای که انتخاب می کردیم رو ماهان تنش می کرد و ما هم نظرم میدادیم.. بلاخره بعد از کلی گشتن یه پیراهن سفید با یه شلوار کتان آبی رنگ، خریدمو گذاشتم توی یه جعبه مشکی با ربان قرمز

زهرا: هوی کج ای؟ من اینو میچسبونم تو کیک و بیار آخه باباجون پیام داد، با صالح نزدیکای خونه ای می

اخم تصنعی کردم: بی ادب هوی چیه؟

-باشه با ادب لطف کن کیکوب یار

رفتیم آشپزخونه.. در یخچالو باز کردم آهسته کی رو درمیاوردم که چراغ همه جا رو خاموش کردن.. وووو همه جا تاریکه چی میبینم.. چچور برم حالا؟

وقت یکه چشمم به تاریکی عادت کرد آروم آروم رفتم کیکو گذاشتم روی میز..

-کجا موندی؟ صدای

آروم زهرا بود

+خب چراغ...

زهرا تند دستشو گذاشت جلو دهنم.. دم گوشم گفت

-هیش صداشون داره میاد گوشامو

ت یز کردم

صالح: چرا چراغ خاموشه؟

-تو برو داخل میفهمی

صالح درو که باز کرد سمانه چراغارو روشن کرد و همه باهم گفتیم: تولدت مبارک

پارسا برف شادیشو سر صالح خالی کرد.. فرهاد هم از مون فیلم میگرفت.. صالح سرجاش خشکش زده بود.. از قیافه بهت زدش معلومه خیلی غافلگ یر شده.. یهو زهرا منو سمت صالح هل داد

اولین نفر با ید خانومش بهش تبریک بگه

با چشمم براش خط و نشون کش یدم و باخجالت به صالح دست دادم.. لبخند روی لبش بود ولی از نگاهش خشم فوران م یکرد حتما با باباجون دربار پول بحثش شده.. بعد از اینکه با همه دست داد بهش گفتن روی مبل بشینه.. چشمم که به کیکه خورد از حدقه دراومد.. نوشته بود عشق دلربای من تولدت مبارک و یه زن و مرد که عاشقانه کنار هم ایستاده بودن هم روی کیک بود...!

دیدم صالح هم با تعجب به کیکه زل زده ..

با حرص دم گوش زهرا گفتم

+این چیه روی کیکه نوشته.. مگه نگفتم که بهشون بگی بنویسن صالح تولدت مبارک؟ بدون اینکه جوابمو بده

با صدای بلند ی گفتم

-آقا صالح این جمله رو سحرگفت روی کیک بنویسن ا

یه چشم غره بهش رفتم.. از نگاه سنگی ن صالح قلبم داشت تند تند میزد.. خدا بگم چیکارت نکنه زهرا.. برای اینکه از نگاه صالح فرار کنم به بهانه آب خوردن به آشپزخونه پناه آوردم.. چند تا نفس عمیق کشیدم.. چادرمو مرتب کردم تا از آشپزخونه برم که صدای زنگ گوش یم بلند شد..

رنگم پ رید.. این شماره رو خوب میشناختم.. با دستای لرزون تماسو وصل کردم..

ساسان: سلام عزیزم خوبی؟

+.....

-حرف نمیزنی؟ تا صداتو بشنوم؟

او کی..خب میخوام یه کاری برات بکنم ولی بعدش گفتم تو ندونی که همیشه..میخوام برم هم به بابای تو هم صالح بگم که عشق بینتون همش کشکه میخوام برم بگم که بچه های عزیزتون بازیتون دادن..تازه مدرکشم دارم صدای ضبط شده خود صالح که داره با دوستش حرف میزنه.. خیلی واضح نیست ولی بازم خوبه به سختی گفتم:چی از جونم میخوای

-آخ قربون صدات..عزیزم من جونتو نم یخوام خودتو میخوام بالتماس گفتم

+به جون هر کی که دوستش داری قسمت میدم دست از سرم بردار

-دنه دیگه نشد من دست بر نم یذارم.. بین دو روز یعنی تا جمعه وقت داری همه چیزو بهم بزنین ولی اگه نزنین خودم بهم میزنم...بوق..بوق..بوق

قطع کرد..خدایا حالا چه گلی به سرم بگ یرم آه آخه این از کجا فهمید؟ دستام از استرس میلرزید و یخ زده بود..آبی به سر و صورتم زدمو با لبخند مصنوعی که روی لبم کاشته بودم رفتم کنار زهرا نشستم..

زهرا:سحر چرا رنگت پریده؟؟

دست گذاشتم روی صورتم..باصدای که سعی میکردم لرزششو کنترل کنم گفتم

+نه رنگم نپ ریده خوبم

چند بار به کمرم زد:خب پس،پاشو پاشو کنار صالح بشینو باهم کیک و قاچ کنی

سمانه:آره،منم یه عکسی ازتون بگ یرم که تا عمر دارین این لحظات شیرین رو از یاد نبری ن خطاب به صالح

گفت:داداش گوشیتو بده،عکس بگ یرم

نامحسوس نیشگونی از پای زهرا گرفتمو غ ریدم:از دست تو،منو به چه کاره ای و میداری از درد لبشو گاز

گرفت:هووف بمیری ای شالله گوشتمو کندی(دستشو روی پاش گذاشت(از خداتم باشه همچی ن موقعیت های رو

برات جور میکنم

با حرفش یه لحظه خشکم زد!!..نکنه از حسم نسبت به صالح خبر داره؟؟!!! با تعلق کنار صالح نشستم..سمانه گوشه
به دست مقابلمون ایستاد:خب صالح تو دسته چاقو رو بگیر.
سحر،توهم دست صالح بگیرو باهم کیک و ب برین..با کمی شرم دست مردونش گرفتمو از نور فلش گوشه متوجه
عکس گرفتن سمانه شدم..قاچ کردن ک یک همانا، سوت و کف حاضرین هم همانا...

همش تو خودم بودمو به حرف ای که ساسان زده بود فکر میکردم..هرکاری میکردم که دست از فکر کردن
بردارم نمیشد.....

صالح:سحر بریم؟

به خودم اومدمو با گنگی گفتم

+کجا؟؟!!

زهرا بلند بلند خندید

-تو هیروت یا یه نگاه به ساعت بنداز تا مین الانم، باباجون مارو از خونش پرت نکرده بیرون خودش خیلی ه

با این حرفش همه زدن زیر خنده البته به جز من و صالح..باتک تکشون خداحافظی کردمورفتیم تو ماشین..

صالح یهو محکم مشتشو کوبید به فرمونو با حرص گفت

-رفتم با بابا درمورد پول حرف زدم ولی باز قبول نکرد گفت بعد ازدواجتون پولو بهت میدم..حالا باید چیکار کنیم

تو چیزی به ذهنت نمیرسه؟ با استرسی که ساسان تو جونم انداخته بود گفت م

+اینارو فعلا ولش کن سا..

با دادش خودمو چسپوندم به در..

-آررره خب نیا ایدم برات مهم باشه از خدا اتمه که زن یه پسر پولدار بشی چی از این بهتررر؟؟..البته همه دخترها همین
تا یه پسر پولدار میبینن تور برایش پهن میکنن و آویزونش میشن قلبم شکست..تیکه تیکه شد..

حرفاش مثل یه خنجری بود که قلبمو هزار پاره کرد دیگه نذاشتم

ادامه بده و با صدای بلند می گفتم

+نگهدار

اشکام پشت سرهم از هم سبقت می گرفتند...

-سحر.. من.. من

+گفتم نگهدار

-سحر به من گوش کن

تو حرکت در ماشینو باز کردم..

-باشه باشه

ماشینو نگهداشتو منم فوراً پیاده شدم..

همینجور که راه می رفتم بلند بلند گریه می کردم که یهو بازوم کشیده شد..

-سحر بیا تو ماشین حرف بزن می

بازوم و با عصبانیت از دستش کشیدم بیرونو باهق هق گفتم

+دیگه چی میخواهی بهم بگی همه حرفهای دلتو که زدی.. واقعا نمیدونم چه بکار کردم که همچین فکری دربارم

کردی.. از اول نباید قبول میکردم کمکت کنی ولی من احمق نمیدونستم معنی رفتاری منو اینجوری تعبیر میکنی

اشکامو با پشت دستم پاک کردم و نگاهمو به تیره های قهوه ای رنگش که دلمو زیر و رو میکرد، میخ کردم

+ نگران پولتم نباش خودم فردا میرم با پدر صحبت میکنم و راضیش میکنم زودتر پولو بهت بده تا این بازی مزخرفو

تمومش کنی می

با چشمای گریه ندهش پشت کردم با گامهای بلند به جلو حرکت کردم که یکمرتبه صالح داد زد

-سحر مواظب باا ش

در یک آن احساس کردم ضربه محکمی بهم خورد و درد شدیدی روی سرم حساس کردم و دیگه جزس یاهی مطلق

هیچی ندیدم...

صالح

+سحررر

با دو به سمت ماشین رفتم که یهو گازشو گرفتو در رفت...

ف ریاد زدم: وایسا مرتیکه عوضی وایسا نامرد

هرچقدرم د ویدم که حداقل پلاکشو ببینم بی فایده بود.. باعجله به سمت سحر برگشتمو کنارش زانو زدم.. قلبم از دیدنش ریش شد.. گونه هاش بخاطر برخورد با آسفالت خراش پیدا کرده بود و از سرش خون میومد.. باوحشت تکونش دادم +سحر.. عزیزم.. خواهش میکنم چشمتو باز کن.. سحررر

تو بغلم گرفتمشو گذاشتمش تو ماشینی و با سرعت ۱۲۰ به سمت بیمارستان راندم.. دم در اورژانس پارک کردم.. دوباره سحر رو بغل گرفتمو رفتم داخل اورژانس و عربده زدم:

+ پرستار، دکتر خواهش میکنم ی کی بیاد کمک کنه خانومم حالش خوب نیست چندتا پرستار و دکتر با

برانکارد اومدن.. سریع سحر رو خوابوندم روی برانکارد.. دکتره یه نگاهی به سرش انداخت دکتر: سریع بب ریش اتاق

عمل

بردنش تو اتاق عمل.. چنگ زدم به موهام.. تکیه دادم به دیوار و نشستم روی زمین.. اون تو اتاق عمل و من پشت در.. و

این فاصله چقدر برام دردناک و زجر آور بود.. وقتی داشتم بهش فکر میکردم که الان زیر تیغه و با مرگ دستو

پنجه نرم میکنه، قلبمو به درد میاورد.. کاش من جای اون تصادف کرده بودم کاش من الان ...

- آقا شما خودتون خویین؟ آخه سرو لباستون خونی ه سرومو بالا

گرفتم.. پرستار بود..

با صدای دورگه گفتم: خوب م

پاکی به طرفم گرفت - این وس

ای لای خانومتونه

از دستش گرفتمو مثل یه شی گرانبها تو بغلم گرفتم... ولی ای کاش به جای پاکت وسایلاش خودشو تو بغلم

اسیر کرده بودم - توکل کنین به خدا ای شالله خوب میشن

لبخند تلخی زدمو به برجسب ورود ممنوعی که روی در اتاق عمل بود خیره شدم.. تو راهروی بیمارستان راه

میرفتم ومدام به خودم لعنت میفرستادم آخه اون چه حرف ایی بود که زدی؟

خودمم میدونستم سحر همچین آدمی نیست اما از عصبانیت... لعنت بهت صالح.. وای به خانوادش چی بگم؟؟؟ چ

جور بهشون خبر بدم؟؟ کاش به ماهان خبر میدادم تا به بابا بگه که خبرشون کنه زنگ زدم به ماهان...

-بله صالح کاری داری؟

از وقتی از ماجرا خبردار شد باهام سر سنگین رفتار میکرد..

با من من گفتم:

+ماهان..سحر..

نگران گفتم:

-سحر چی؟ آبی چی چیزیش شده؟

+نه یعنی..

چشمامو بستمو بی وقفه گفت م

+سحر تو راه با ماش ین تصادف کرد الانم تو افاق عمله میش ه به بابا بگی به خانوادش خبر بد ه داد زد:

-چ ی؟؟؟؟!!! آخه چجوری؟؟.. یا خدا.. تو مگه کجا بود ی؟؟؟.. چرا مواظبش نبود ی؟؟؟

میخواستم جوابشو بدم که یه پرستار با شتاب از افاق عمل اومد ب یرون

-زوودی دستگه شوک رو بیار ین بیمار ایست قلبی کرده

نفسم رفت..بند بند وجودم از هم پاره شد.. سحر..سحرم..م یخواستم برم تو افاق عمل که پرستارا نمیزاشتن..نعره زد

م

+برین کنار میخوام برم پیش زممم..سحررر

-آقا نمیشه بری ن داخل..آروم باشین خونسردی خودتونو حفظ کنین.. ما داریم تمام تلاشمونو میکن ی م

بالتماس گفت م

+خواهش م یکنم ازتون،تمنا میکنم خانوممو برگردون ی ن

-آقا گفتم که، ما داریم تمام تلاشمونو م یکنیم ولی ما یه وس یله ایم، مهم اون با لایه با ید از اون بخواین

دلم لرزید.. زیرلب گفت م

+خدا

روی زمین زانو زدم..سرمو بالا گرفتمو بابغض لب زدم:

+خدایا، م یدونم بنده خوبی برات نبودم.. میدونم بخاطر یه لجبازی احمقانه منکرت شدم ..

آره منکرت شدم اما..

مشتمو زدم به سین م..

+ همیشه از ته قلبم بهت اعتقاد داشتم.. خواهش م یکنم ازت سحرم رو بهم برگردون ..
من نمیخوام تاوان گناها ی من رو سحر پس بد ه سرمو گذاشتم

روی سرام یک..

+ التماس م یکنم سح ر به زند گیش برگردون منم قول میدم همونی بشم که تو میخوایی..

دیگه نتونستم حرفامو ادامه بدمو بغضم ترک ید.. باصدای بلند گریه میکردم و اشکام گوله گوله روی زمین سرا
زیر میشد.. دستی روی شونه هام نشست..

- همراه خانم توکل ی؟

مثل برق گرفته ها بلند شدم و با صدای خش داری گفتم

+ آقای دکتر؟ همسرم.. پرستارا گفتم...

- بله همسرتون ایست قلبی کرده بودن ما همه ام یدمونو از دست داده بودیم.. تا میخواست یم

دستگاهها رو ازش جدا کن یم قلبشون شروع به ت پیدن کرد خدایاشکرت.. باخوشحالی گفتم

+ الان حالش چگونه؟

- متأسفانه بیمار درحالت اغما به سر میبرن

گیج شده شده بودم.. اغما؟؟! اغما چیه؟! سوالمو به زیون آوردم

- ببینین اغما همون کماعه و معمولاً به عنوان حالتی از ناهش یاری درازمدت تعری ف می شه که با فقدان آگاهی از

محیط و بیدارنبودن همراهه..

دیگه هیچی از حرف ای دکتر نمیشنیدم.. ای وای خدا، ای وای، سحر رفت تو کما.. سحرم

احساس خفگی میکردمو نفسم بالا نمیومد برای اینکه هوا بخورم رفتم تو محوطه بیمارستان که چشمم به نماز خونه
خورد.. بی اختیار پاهام به سمت نماز خونه کشیده شد.. دوست داشتم برم داخل و یه دل سیر گریه کنم.. هیچکس

جزیه پس ری که خوابش برده بود تو نماز خونه نبود.. گوشه ای نشستمو اجازه دادم اشکام روی گونه هام سرازیر بشن..

صال ح

سرمو برگردوندم...

+ ماهان

محکم بغلش کردم...

+ ماهان.. سحر رفت تو کما.. آگه چیزیش بشه من چیکار کنم.. آگه آگه ..

از بغلم اومد بیرون.. ناباورانه گفتم:

- کما؟! !

با دوتا دستام صورتمو پوشوندمو دوباره زدم زیر گریه. .

-خو یهو چیشد چجوری تصادف کرد؟؟؟؟؟ همه چیزو

براش تعریف کردم..

+همش تقصیر خود بیشعورمه آگه بهش اون پیشنهادو نمیدادم الان تو کما نبود بعد چند لحظه ماهان

دستشو گذاشت روی دستم.. به چشم ای قرمزش نگاه کردم ...

-دوستش داری؟

مکشی کردم... پامو تو شکمم جمع کردم..

+نمیدونم ماهان، سردرگم.. تا چند روز پیش که امیر هم ین سوالو ازم پرسید گفتم دوستش دارم اما به

اندازه سمانه ولی الان... مطمئن نیستم..

-اگه غرورت بهت اجازه میده بهم بگو که چه حسایی بهش داری؟ مثلاً وقتایی که کنارت بود..

صورت هم یسه خندون سحر رو تصور کردم، لبخند گوشه لبم جا خوش کرد..

+وقتی کنارم بود خوشحال بودم انگار کل دنیا رو بهم داده بودن.. دوست داشتم اونقدر به چشمای مشکیش زل بزنم که توش غرق بشم.. وقتی میدیدم ساسان مزاحمش میشه، خونم به جوش میومد و میخواستم باهمین دستام خفش کنم.. طاقت دیدن اشکاشو نداشتم.. اولین باریم که بغلش کردم تپش قلب داشتمون میخواستم از خودم جداش کنم.. زمانایی هم که پیشم نبود احساس تنهایی میکردم حتی اگه دور و برم پر آدم بود..

تا چشمم به چشم ماهان افتاد به خودم اومدمو بقیه حرفای دلمو قورت دادم

-بد دلتو بهش باختی، خیلی بد یعنی واقعا من

دلمو به سحر باختم؟

-البته حقم داری دختر به اون خوبی، برای همینم رقیب کم نداری.. لبخند کم جونی زد (داداش بپازت نذرندش

فکم منقبض شد..

+بیجا میکنی سحرمو ازم بدزدن

مات و مبهوت نگاهم کرد: جان مننیه بار دیگه بگو، گف تی سحرمم!!!؟؟؟ برای اینکه جلو

خندمو بگ یرم سرفه ای کردم و باختم گفتم

+نخیر اشتباه شنی دی

گوشیش زنگ خورد.. هم زمان که از تو جیبش درمیآورد گفتم:

-آره جون خودت.. عجب غروری داری تو بخدا، خدا بداد آب جیم برسه...

گوشیو دم گوشش گذاشت

-جانم عزیزم.. باشه الان میآیم..

قطع کرد

-صالح پاشو بریم خانواده سحر اومدن

نفسمو به سختی بیرون دادمو به موکت سبز رنگ خیره شدم

+من نمیام.. روم نمیشه تو چشماشون نگاه کنم..تو برو

-عه یعنی چی؟! بیا بریم ببینم زشت ه

-آه برین دیگه تا یکم کپه مرگمو بزارم

صدای خواب آلود پسری بود که اینجا خوابیده بود.. ماهان میخواست جوابشو بده که بازوشو گرفتمو کشیدمش ب بیرون.. رفتیم بخش آی سی یو.. دیدم خانواده من و سحر جلوی در اتاق آی سی یو نشستن.. آقا پرهام سرشو انداخته بود پ این و زیرلب ذکر می گفت، بابا هم کنارش نشسته بود و دلداریش میداد.. عزیزجون با چشم آی اشکی قران میخوند و سپیده و زهرا هم گریه میکردن.. خلاصه حال هرکدومشون بدتر از اون یکی بود و همه اینا تقصیر منه.. از شرم سرمو انداختم پ آی ن و آرام سلام کردم..

آقا پرهام به سمتم اومد...

-چه اتفاقی افتاد؟ چیشد که الان..

به در آی سی یو اشاره کردو با بغضی که سخت در پنهان کردنش داشت، گفت:

- دخترمو تو این وضعیت میبینمش؟

از شرمندگی حرفی نداشتمو سرمو پ آی ن انداختم.. ماهان که حال بدمو که دید، گفت:

-من براتون توی ح میدم فقط، ما میتونیم الان ببینیمش؟

-بهمون گفتن بجز وقت ملاقات اجازه ورود به آی سی یو نداریم الانم باک لی اصرار و خواهش، مریم روراه

دادن

باخودم گفتم وقتی نمیتونم صورتشو ببینم موندنم تو این برزخ چه فایده ای داره؟؟ بنابراین، ببخش ید ز

یرلی گفتمو به سمت خونه امیر به راه افتادم * * *

بدو بدو رفتم داخل بیمارستان.. نفسی چاق کردم به ساعت نگاه کردم..۱۶:۳۰ بود، لعنتی، ۱۵ دقیقه بیشتر نمیتونم ببینمش.. در رو نیمه باز کردم که گوشیم لرزید..

+بله آقا پرهام؟

- آتیشی گفتم -

کجایی صالح با تعقل

گفتم +بیمارستان

-تا چند دقیقه دیگه تو محوطه بیمارستان میبینم ت

و قطع کرد.. حینی که فکرای جور واجور به ذهنم میرسید رفتم تو محوطه.. مقابل آقا پرهام که موبایل به دست روی پله نشسته بود، ایستادم

+سلام

وایساد.. یه دمی گرفتمو چینی ب بین ابروهای داد..

-ای ن صدا رو گوش بد ه

صدا ی تو گوش می شنیدم.. هر کلمه که میشنیدم مثل آواری بود که روی سرم ریخته میشد.. حرف ای بود که تو دانشگاه به امی درباره ازدواج صوری زده بودم.. کی صدامو پر کرده بودی بابای سحر فرستاده بود؟؟!

-صالح بگو اینا یه دروغه.. بهم بگو همه ی اینا یه شوخی ه به کفشام زل

زدمو به هر سختی که بود، گفتم

+شوخی نیست.. اما آقا..

صورتتم از ضربه دستش، کج شد.. دستمو گذاشتم روی گونه دردناکم.. میخواستت بره که بازو شو گرفتم...

+ آقا پرهام.. درسته من بانقشه، با دخترتون ازدواج کردم ولی الان من.. من سحر ر..

بازو شو محکم از دستم کشید و عربده زد:

-دیگه هیچوقت اسم دخترمو به زیونت نیا فهمیدی هیچوقت

با عجز گفتم: آقا پرهام به پیر به پیغمبر من سحر دوست دارم میخوامش

دوباره میخواست بزنه زیر گوشم که لاله الاالله گفتو رفت داخل بیمارستان.. اونقدر اعصابم خورد بود که حوصله هیچ کاری نداشتم،

دلم آرامش میخواست، آرامشی که آتش درونمو خاموش کنه مستقیم رفتم خونه.. وضو گرفتمو به اتاقم پناه آوردم

چقدر بیقرارش بودم.. چقدر دلم برای شیطنتا و خجالت کشیدنش تنگ شده.. لعنتی الان با فهمیدن پدرش از ازدواج صوریمون کارم برای رسیدن به سحر سخت شده ولی من از دست نمیکشم و هرکاری میکنم تا سحر مال خودم بشه.. جانمازمو پهن کردم تا دورکعت

نماز برای آرامشم بخونم که در اتاقم به شدت باز شد.. نفهمیدم چیشد که بابا محکم زد تو گوشم...

بین دندونای کلید شده اش گفت: اینقدر پول برات مهمه که دوتا خانواده رو بازی دادی؟ من اینجوری بزرگتر کردم؟

ش

روی تخت نشست و دستشو گذاشت روی پیشونی

-خدا یا.. بین پسره چجوری یه شبه آبرومو برد.. اشتباه از خودم بود.. آگه اون شرطو برات نمیزاشتم هیچکدوم از این اتفاقا نمیفتاد.. من بگ و

فکر میکردم آگه عاشق بشی عذاب وجدانی که نسبت به تصادف مادرت داشتی از بین بره و خودت رو مقصر ندونی و از اون حال و هوا در بیا ی.. اما بدت رین فک ری بود که ت و ۴۹ سال عمری که از خدا گرفتم، کردم ..

سرمو شرمسار، پا ین انداختم..

-پرهام هم اونقدر مرد بود که تو روم و اینستادو بااحترام بهم گفت، هر موقع سحر حالش خوب شد همه چیز و بهم میزنیمو به همه میگی تفاهم نداشتن..

نفسم تو سینم حبس شد.. نه نه من نمیزارم من تازه سحر پیدا کردم بمیرم ن میزارم ازم بگیرنش.. کنار پای بابا زانو زدمو با نگاه ملتسانه بهش گفت م

+بابا.. آگه شما کل دارو ندارمو ازم بردارینم من مشکلی ندارم اما.. اما سحر رازم نگ ی رینش من بدون سحر نمیتونم زندگی کن م

بابا با مات و مبهوت بهم چشم دوخت...

-چی داری میگی تو؟؟

+به جون مامان دارم راستشو میگم من.. من.. می.. خوامش

میخواست چیزی بگه که چشمش به جانمازم افتاد.. سوالی نگاهم کرد..

-مگه تو نماز میخونی؟ نیمچه

لبخندی زدم..

+آره.. دو روزی هست که همه اعتقاداتم برگشته.. شدم همونی که همیشه آرزوتون بود همون صالحی که مامان دوست داشت.. همه اینام بخاطر وجود سحر تو زند گیمه.. سحر مثل یه خورش یدی بود که به زند گ یم تاب ید.. برای همینم از خدا بخاطر همچ ین فرشته ای تا آخر عمرم تشکر کنم باز کم ه لبخندی روی لباش نشست..

-پس واقعا دوستش داری

بلند شدو رفت طرف در.. سرشو به طرفم برگردوند..

-با پرهام حرف م یزن م

با خوشحالی بابا رو محکم بغل گرفتم..

+مرسی بابا مرسی تا آخر عمرم مد یونتون م پیشونیم و

بوسید..

-خواهش میکنم عزیزم

* * *

«سه هفته بعد»

+سلام خانم حیدری

به احترامم از روی صندلی بلند شدو خندید...

-سلام آقای امینی

+میتونم برم؟

-بله بفرمائی د

تبسمی کردم و با داشت یاق رفتم پ یش سحر.. با دیدن صورت ماهش، تپش قلب گرفتم.. نمیدونم چرا

هر دفعه با دیدنش ضربان قلبم م یره بالا انگار که اولین بارمه

میبینمش!.. آروم کنارش نشستمو با انگشت شصتم پشت دستشو نوازش کردم.. بابا با آقا پرهام درباره علاقم باهاش

صحبت کرد.. اما بازم قبول نکرد، تازه گفته بود پسرت تا زمانیکه سحر بهوش نیومده حق دیدنشو نداره خانوادشم هر

روز وقت ملاقات پ یش سحر میرفتن بخاطر همون نمیتونست م برم پیشش، منم تصمیم یم گرفتم برم با دکترش حرف

بزمنم.. بلاخره با کلی خواهش و تمنا اجازه داد که ۰۱ دقیقه بعد از وقت ملاقات سحر ببینم.. آهی کشیدمو به صورتش زل زدم.. هر موقع می دیدم عشق زندگیم زی را اینهم ه دم و دستگاره بند دلم پاره میشد.. لبخند زور کی زدم ..

+سلام عزیزدلِ صالح، خوبی دردت به جونم؟ خوش میگذره بی ما؟ هوم؟؟

هر دفعه کارم هم ین بود.. باخوادم فکرم یکردم، شاید چشماشو باز کنه و با اون خنده های که توش گم میشدم جوابمو بده اما بازم مثل دفعه های قبل به جای جواب فقط صدای دستگاره تو گوشم پیچید.. دوباره آه کشیدمو

کتاب شعری که باخوادم آورده بودمو از وسط بازش کردم

+خب حالا نوبت شعر خوننده.. زهرا بهم گفت شعرای م ریم حیدر زاده رو خی لی دوسش داری الانم میخوام یکی از شعراشو برات بخونم.

چشم دوختم به کتاب..

"فکرشم نم یکردم قلبم بشه مال تو رنگی کنه دنیا مو رویا و خ یالِ تو"

"فکرشم نم یکردم دیوونه شم و عاشق روزگ ریه شه کارم شب تشنگی و هق هق"

"فکرشم نم یکردم جادوی نگاهش شم دل بست ه لبخندت مات روی ماهت شم"

"فکرشم نم یکردم تو روزای تکرارم یه ک سی بیاد که من خیل ی اونو دوس دارم" ناباورانه نگاهمو از

کتابه گرفتم.. چقدر شبیه حرفای دل خودم بود!

کتابو بستم.. با بغض دستشو گرفتمو عمیق بوسیدم..

- میخواستم واست گل بخرم ولی تو بخش آیی سی و اجازه آوردن گل نیست اما بهت قول میدم بهوش اومدی کلی برات گل بخرم

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم اشکام سرازیر شدن

-سحر..خانمی.. دلم برات یه ذره شده ک ی میخوای از این خواب دل بکنی؟ نمیخوای بلند شی من اون چشم ای خوشگل تو ببینم؟ نمیخوای بلند شی از اون لبخندا ی که دل آقاتو زیر و رو میکنه بزنی؟ نکنه بخاطر اون حرفام داری تلافی میکنی؟ ولی بی انصاف اصلا عادلانه نیست...

-آقا وقتتون تموم ه

باشه آرومی گفتم..چه زود گذشت اگه دست خودم بود حت ی یه لحظه هم از کنارش جم نمیخوردم ولی دیگه به هر سختی که بود دلمو از اینکه فردا بازم میا ی میبینیش، راضی کردم و بلندشدم... پیشونیشو نرم بوسیدم: خدا حافظ قربونت برم.

از اتاق زدم بیرون که ناخودآگاه با صدای پرستارا گوشام تی زشد..

- لیلی لیلی

-جان چیشده؟؟

-همون دختره که تو کماعه اسمش چی بود؟هاا سحر

-خب؟؟؟

- الان که رفتم به شوهرش بگم وقتش تمومه دیدم سرشو گذاشته رو دوشه دختره و داره زار زار گریه میکنه

-خب حق داره هرکی جای اون بود و خانومشور و تخت بیمارستان می دید به این حال و روز میوفتاد

- اینقدر دلم براش سوووخت، باید م یوم دی و می دیدی قیافشو اگه اینجوری پیش بره هیچی ازش نمیمونه

-آره طفلی

نیشخندی زدمو باحالت آشفتگی که هر دفعه بعد از دیدن سحر بهم دست می داد، راهی خونه شدم..

+سلام عزیزجون

-سلام مادر خوبی؟

+خوبم شما خوبین؟

-شکر خدا..صالح برای نهار کوفته درست کردم آگه نهار نخوردی بیا آشپزخونه تا برات بکش م

+میل ندارم..ممنون

یه لیوان پر از آب کردم و رفتم تو اتاقم...

از عصبانیت یک نفس آب قورت دادم و خودمو پرت کردم رو تخت..فردا امتحان دارم اما بخاطر درگیری ذهنی که داشتم نمیشد مطالبای کتاب رو بخاطر بسپرم بنابراین ولش کردم با گوشی ور رفتم..توی گالری گشت میزدم که چشمم به عکس دونفره روز تولد افتاد..ناخودآگاه سر از روی بالشت برداشتمو روی چهره سحر زوم کردم..اصلا یادم نبود سمانه ای ن عکسو با گوشی من انداخته ..بعد از سه هفته دیدن گونه های گل انداختشو لبخند شرمگینش احساس دلگرمی بهم دست داد..همینجور که به چهره اش خیره شده بودم روی تخت دراز کشیدم..نمیتونستم چشمم ازش بردارم..نمیدونم چقدر گذشت که خوابم گرفت..

همه جا سیاه بود..سیاهی مطلق..وحشت داشتم..هرچی میدیدم تا این سیاهی تموم بشه و به یه جای نورانی برسم بی فایده بود..هوار میکشیدم نعره میزدم که حداقل یه نفر صدامو بشنوه و من از این خراب شده نجات بده اما فقط خودم بودمو خودم..نامیدانه نشستم روی زمین..پامو تو شکمم جمع کردم و سرمو گذاشتم رو زانوم..به یه نقطه خیره شده بودم که از دور دیدم یه نور سفید بهم نزدیک میشه باخوشحالی بلند شدمو چند قدم بهش نزدیک شدم که متوجه شدم اون نور یه خانمه اونقدر نورانی بود که چشمامو میزد و نمیتونستم صورتشو ببینم..وقتی چشمم به نور عادت کرد به صورتش نگاه کردم..دلم ریخت چقدر خوشگل تر شده بود! مسخس شده بودم..حضورش بهم آرامش داده بودو مثل چند دقیقه قبل اون وحشت رو نداشتم..نگاهشو ازم گرفتمو دور شد..دوباره وحشت تمام وجودمو فراگرفت..پشت سرش دیدم

+کجایی ری؟..پیشم بمون..منو اینجا تنها نزار

به خودم که اومدم دیدم دیگه خبری از اون سیاهی وحشتناک نبود! جایی بود مثل بهشت..پراز گل های رنگارنگ و درختای سر به فلک کشیده..از اونجا که رد شدم به یه رودخونه رسیدم..نزدیکش شدم..وقتی به رودخونه نگاه

کردم عکس خودم و سحر دیدم که کنارم ایستاده و به من نگاه میکند س ریع سرمو به طرفش چرخوندمو محکم مچ دستشو گرفت م

+سحر دیگه حق نداری حتی به اندازه یه بند انگشت ازم دور بشی فهمیدی ؟ به آرومی دستشو از دستم

کشید بیرون..میخواست دوباره بره که سد راهش شدم ..

+سحر خواهش میکنم تنهام نزار.. بدون تو حتی این بهشتم برام جهنمه تبسمی کردو با صدای

خوش آهنگش گفت

-دارم میام پیشت

و توی چشم بهم زدن از جلو چشمم محو شد..بابغض دور خودم چرخیدمو داد زدم

+سحرررر

وحشت زده روی تخت نشستم..لباسم خیس عرق شده بودو نفس نفس میزدم به موب ایلم که باعث بیدار شدنم

شده بود نگاه کردم.."تماس بی پاسخ از طرف خانم حیدری" باترس و لرز شمارشو گرفتم..نکنه اتفاقی برای سحر افتاده

باشه

-سلام آقای توکل ی

+چ.. چیشده خانم حیدری اتفاقی برای...

خوشحال گفت:نه آقای توکل ی.. ب اید مزدگونی ب دین خانومتون بهوش اومدن.

جوری از تخت اومدم پایین که نزدیک بود باکله پخش زمین بشم ..باورم نمیشه، وای خدایا ازت ممنونم سحر برام

برگردوندی تا آخر عمرم نوک ریتو میکنم.. شیرجه زدم به طرف کمد و هرچی دم دست بود پوشیدمو زدم بیرون..

ساعت و نگاه کردم ۷:۰۰ بودم یدونستم اینموقع شب بابا خونست برای همی ن سریع وارد اتاقش شدم..طبق معمول پشت میز نشسته بودو پرونده ها رو بررسی میکرد.. بی مقدمه گفت م

+بابا سحر بهوش اومده منم دارم م یرم اونجا فع لا

منتظر عکس العملش نشدمو باعجله سوار ماشین شدم.. باسرعت به طرف ب بیمارستان روندم..میخواستم وارد اتاق سحر بشم که:

-آقا..آقا کجا م یرین تا وقتی آقا ی دکتر ب بیمارو مع اینه میکنن حق ورود به اتاق نداری ن

بدون توجه به حرف ای پرستار در اتاق باز کردم.. صدای پرستاره که پشت سرم واستاده بود به گوشم خورد

-آقا ی دکتر من بهشون گفتم که شما..

دکتر:مشکلی ن یست..شما بفرمای ن

با قدمای شمردده بالاسر سحر ایستادم..با اون تپله های مشکیش که منو مجنون و شیدای خودش کرده بود، نگاهم میکرد..از شوق اشک تو چشمام جمع شده بود.. برای مهار کردن اشکام، دستامو رو چشمام فشردم تا کسی متوجه نشه ..آب دهنمو قورت دادم.. به سختی نگاهم رو ازش گرفتمو به طرف دکتر سوق دادم ...

+دکتر حال خانومم چطوره؟؟؟

سحر

باورم نمیشد آرزوم برآورده شده!!.. هم ین چند دقیقه پ یش از ته دلم گفته بودم که ای کاش الان صالح کنارم بود..به نمیرخ ش خیره شدم..دکتر بهم گفت سه هفته تو کما بودی یعنی تو این سه هفته اینقدر لاغر شده بود؟؟؟! آخه چرا ؟

-سحر

از فکر و خیال بیرون اومدم، به صالح که کنارم نشسته بود نگاه کردم

-حالت خوبه دختر خوب؟ دردی چیزی نداری؟؟

با این حرفش ناخودآگاه یاد حرفاش تو شب تصادف شدم.. از عصبانیت ابرو هامو توهم کشیدم.. رومو ازش گرفتمو به سقف زل زدم

-چیشد؟.. سحر؟

+....

-سحر... سحرخانوم

دیگه صدام نمیزد.. فقط تنها چیزی که میشنیدم صدای نفساش بود.. طولی نکشید که گرمی دستاشو روی دستم حس کردم.. حیرت زده، مردمکام به دست ای بهم قفل شدمون با صورتش در نوسان بود

-ببخشید

چشماش غمگین شد و با صدایی که پشیمونی موج میزد گفت

-من.. من نباید اون حرفا رو بهت میزدم.. من اصلا دست خودم نبود یعنی اون حرفا همش از روی عصبانیت بود وگرنه میدونم که تو از اون دختری نیستی.. تو نه تنها دختری نیستی بلکه یه فرشته ای اونم از جنس زمینیش گوشه های لبم به سمت بالا کشیده شد.. از تعریفش اونقدر خوشم اومده بود که داشتم تو آسموناسیر میکردم و ناراحتی چند دقیقه پیشم به کل از بین رفته بود.. بالبخندگفت

-خانوم نمیخواهی بعد از سه هفته بهوش اومدن چیزی بگی که حداقل ما صداتو بشنویم؟ چشمم در اثر خنده تنگ

شد: چیبگم؟

زمزمه کرد: چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود - مگه بهت

نگفته بودم این ورا پیدات نشه هان؟ بابا باصورتی سرخ شده و

ابروهای توهم گره خورده به صالح زل زده بود.. صالح از روی

صندلی بلندش د

-سلام

-گفتم اینجا چیکار میکنی؟

-اومدم.. اومدم سحر بین م بابا

داد زد

-تو غلط... لاله الاالله.. برو پسر برو تا رومون توهم دیگه باز نشد ه بابته گفتم: بابا

انگشت اشارشو گذاشت روی بین ش-ه

یس..هیچی نگو سحر..هیچی

مامان که تالان جلو در، با نگرانی نظاره گر بود، دست بابا رو گرفت

-پرهام خواهش میکنم آرام باش خدای نکرده سخته م یکنی ا

از رفتاری بابا داشتم شاخ درمیآوردم.. اون از رفتارش با صالح اینم از رفتارش با من!.. بابا هرچقدرم عصبانی میشد سر

کسی داد نمیکشید، با کسی بد رفتاری نمیکرد.. خوددار تر از این حرفا بود اما الان... یعنی چه اتفاقی افتاده که بابای

منو اینقدر عصبی و پ ریشون کرده؟!

استفهامی به صالح ای که غمگین نگاهم میکرد، نگاهش کردم.. لب زد:

-بابات از صوری بودن ازدواجمون باخبرشد ه

هینی کشیدم.. دستمو گذاشتم جلو دهنمو با ترس به مامان بابا زل زدم.. آخر ساسان بی شعور کار خودشو کرد و ای این

چه ب لای بود سرم نازل شد ای خدا.. صالح زیر لبی خدا حافظی کرد و رفت.. نه.. صالح نرووو.. الان که بهت

نیاز دارم پشتمو خالی نکن

چونم به شدت میلر زید.. با حاله ای از اشک که دیدمو تار کرده بود، من من کردم

+مامان.. بابا.. من.. من

بابا: فعلا نمیخوام چیزی دربارش بشنوم الان سلامتیت از همه چیز برام مهم تره وقتی باهام حرف میزد لحنش سردو خشک بود جوریکه سردیش آدمو به رعشه مینداخت.. نگاهش.. نگاهشو ازم دریغ کرده بود.. بابای عزیزم نگاهشو ازم دریغ کرده بوود آخه چی از این بدتر برای دختری که بابایی بود و جونش به جون باباش وصل بود؟؟ چشمه اشکام جوشید.. به هق هق افتاده بودم.. اما بابام نیومد مثل همیشه موقع گریه کردنم بغلم کنه و نازو نوازشم کنه و با فک منقبض شده رفت بیرون.. بابای مهربونم چقدر سنگدل شده بود.. ولی مامان طاقت نیاوردو باگریه بغلم کرد

-مامانم ریمت قربونت بره گریه نکن خوشکل مامان

+دیدای مامان، بابا بغلم نکرد؟ دیدای نگاهم نمیکرد؟ دیدای لحنش چقدر سرد بود آره؟ دیدای مامان؟

منو از خودش جدا کرد و با انگشتش اشکمو پاک کرد

-حق داره دخترم.. نبودای ببینی وقتی متوجه شد دخترش، جگرگوشش دستی دستی آینده خودشو تباه کرده

چه حالی شد.. تا مرز سخته رفت میفهمی سحر؟ نه.. باورم نمیشه.. نه.. یعنی.. یعنی بابا.. بخاطر من.. ای خدااا

میخواستم دهن باز کنم که در افاق باز شد.. سپیده بود با شوهرش سینا

+آبجی سپیده باگریه پرید

توبغلم..

-جانم خواهی جانم

دستش رو کمر بالا پایین میکردو پشت سرهم گونمو میبوسید

- چقد دلم برات تنگ شده بود با حق

حق گفتم: منم آجی

* * *

فاطمیما کیفشوا ز روی تختم برداشت: خب بچه ها پاشین ب ریم که شب ش د

+کجا؟؟؟ شما که تازه اومدی ن مینا: نه

عزیزم دیگه مزاحم نمیشی م

+عهه لوس نشین دیگه

زهرا: لوس کجا بود برم عشقمو ببینم دلم براش یه ذره شده فاطمیما ادای عوق

زدن درآورد که زهرا یه ایشی نثارش کرد..

تبسمی کردم: باشه ولی اگه میموندین خوشحال میشدم.. راستی سلام منو به داداش بی معرفتمم برسون زهرا

گونمو بوسید...

-راسیتش ماهانم خیلی دلتنگته و هرروز جويا احوالته ولی خودت بهتر میدونی که نمیتونه بخاطر بابات...

حرفشو ادامه نداد.. یه چیزی به اسم بغض راه گلمو گرفت.. چیزی که اینروز رفیق و همراهم شده بود..

سرمونداختم پ این: میدونم.. دل منم براش یه ذرس ت

فاطمیما نیشگونی ازش گرفتو هلش داد اونور: برو اونور ببینم میخوام عجمو بغل کنم

بغلم کرد و غمگین گفت: غصه نخور باشه عجم؟ همه چی درست میشه یکم به بابات زمان بده باور کن دلش

طاقت نیار ه و میبخشت ت

زهرا چشمکی زد و با لحن شیطننت آمی زگفت: فاطمی راست میگه همه چی درست میشه و به آرزوی که رسیدن به صالح جونتی هم میرسی..البته من خیلی وقته فهمیدم کارتون به عشق و عاشقی کشیده اینو به بچه ها هم گفته بودم هرسه تاشون قاه قاه بهم خن دیدنو منم تا بناگوش سرخ شدم..

مینا: بنظرم، تو که با یه حرف معمولی سرخ و سفی د میشی با ابراز علاقه صالح از زمین محو میشی

لبخند کجی زدم: از کجا معلوم به من علاقه داشته باشه که حالا بیاد ابرازشم بکنم

زهرا: اتفاقا عاشقته دیوونه، نبود ی ببین ی حال روزشو، تو بیمارستان جوری بود که دل من به شخصه براش کباب شد اصلا اینارو بزاریم کنار صالح هرروز میومد ملاقات یه و دختر دایم لیلی که پرستار اونجاعه میگفت با شوق ذوق م یرفته داخل اتاق ولی بعدش با کمری خمیده و چشما ی به خون نشسته از اتاق میزده بیرون..فکر میکنی این حالتاش چه معنی داره؟؟؟

با این حرفش کورس و ی امید ی تو دلم روشن شدو با فکر اینکه صالح همون ح سی که من بهش دارم اونم داشته باشه ناخودآگاه لبخند رو لبم آورد....

فاطمیما: نیش تو ببند دختره چشم سفید.. چه خوششم اوم د

+خب حالا... میگم بچه ها بخدا پاهام درد گرفت سه ساعته منو سرپا نگهداشت ی ن یا برین... خندیدمو ادامه دادم

+یا هم بری ن

زهرا چشماشو درشت کردو مشتش رو جلو دهنش گذاشت

-عه عه عه ببین بچه پرو چطوری با زبون بی زبونی داره مارو از خونش شوت میکنه بیرون خب بعله دیگه)انگشت اشارشو به سمتم گرفت(یار شد یار شد باغم صالح یار شد تا که رسید برصالح، از همه بیزارش د مینا: گند زد ی تو شعر مولوی

باصدای بسته شدن در خونه سرامون به طرف پنجره اتاقم که رو به حیاط بود، چرخید لب زدم: باباس ت

فاطمیما: خب ما دیگه بریم تو هم نمیخواه بیای خودمون راهو بلد ی م گونمو بوسی د -

خداحافظ

و مثل موشک از اتاق زدن بیرون..

از پنجره که تو حیاط دیدمشون برایشون دست تکون دادم.. رفتم روی تخت نشستمو به دیوار زل زدم.. صالح رو از روزی که بابا اونجوری از اتاق بیرونش کردن دیده بودمش و من هرروز تو آتیش دلتنگیش م یسوختم

-سحرمیتونم ب یام داخل؟

از صدای بابا به خودم اومدمو با خوشحالی رفتم درو بازکردم

+بله بفرماید باباجونم

دستم وگرفتو منو باخودش روی تخت نشوند: اومدم تا حرف مهمی رو بهت بزنم

از اینکه بابا میخواست باهام حرف بزنه خیلی خوشحال بودم آخه از اونروز تا حالا یه کلمه باهام حرف نزده بود ولی حالا..

دستم و ول کردو نفس عمیق کشید: 3روز دیگه وقت گرفتم بریم محضر برای باطل کردن صیغه.. به آقای امی نی هم خبر دادم تا به پسرش بگه.. هرچه زودتر این صیغه مسخره باطل شه بهتره

لبخند روی لبم ماسید.. با هرکلمه ای که از دهن بابا خارج میشد قلبم مثل یه کاغذ مچاله میشد..

-یکی از همکلاسیات م اومده خواستگاری ت بهت

زده نگاهش کردم..

-بهش گفتم فعلا ن میشه حتی شرايطو هم برایش توضیح دادم اما اصرار داشت فرداشب بیاد خواستگاریت منم

اجبارا قبول کردم

نگاهشو که تا الان به روبه روش دوخته بود به طرف من سوق داد.. اخم ظریفی کرد: چرا بغض کردی؟

سرمویا این انداختم به دستای مشت کردم خیره شدم.. فاصله بینمون کمتر کرد.. چونمو گرفت و سرمو آورد بالا.. بعد از چند لحظه با صدای آرومی گفت: اگه در گذشته هرح سی به کسی پیدا کردی و هراتفاق یم رخ داده رو بهتره فراموشش کنی

اشکام ریخته شد.. این حرف بابا یعنی اینکه از حسم به صالح باخبره و غیر محسوس بهم میگه فراموشش کنم اما کاش میشد بهش بگم اونقدر عشقش تو دلم ریشه دونده که فراموش شدنی نیس.. پاشد و در اتاق رو باز کرد.. سرشو برگردوند: به این خواستگار هم فکر کن.. تحقیق کردم پسره خیلی خوبیه و اینجور که مشخصه خیلی دوست داره رفت.. منم صورتم تو بالشت فرو کردم، پشت سرهم جیغ کشیدم و گریه کردم تا وقت یکه پلکام سنگین شد و به خواب رفتم..

روی صندلی نشستم.. به دستام نگاه کردم.. از استرس سر انگشتم یخ زده بود و به شدت می لرزید و مدام انگشتای دستامو فشار میدادم که صدای ترق تورقشون بیرون اومد... خواستگار اومده بود و منم الان تو آشپزخونم بودم.. اصلا حس خوبی به این خواستگار نداشتم هر وقت بهش فکر میکردم دلم هری می ریخت..

-سحرجان چای هارو بیار

با به یاد آوردن روزیکه صالح اومده بود خواستگار یم غم تو دلم نشست.. بغض کرده باسینی از آشپزخونه اومدم بیرون.. چشمام به ک سی که روی مبل نشسته بود از کاسه دراومد..

یا حسین اینکه....

صالح

پیشونیم و به کف دستم تکیه دادم و با خودکار روی کتابم ضرب گرفتم.. الان نزدیک پنج، شیش روزه که سحر ن دیدم.. بعد از اونروز بازم میخواستم برم ملاقاتیش و نشونشون بدم که به ای ن زودیا پاپس نمیکشم.. میخواستم بفهمن

که من واقعا سحر را از ته دلم دوست دارم اما بابا نداشت گفت چند روز صبر کن تا یکم اوضاع آرام بشه منم عار غم میل باطنیم گفتم چشمو دلم رو با دیدنش تو دانشگاه خوش کردم که متوجه شدم باباش میخواد براش انتقالی بگیره و تا زمانیکه کاراشو راستو ریس ت کنه نذاشته سحر بیاد دانشگاه.. باز صبر کردم، تحمل کردم.. قلبمو با هزار بدبختی آرام کردم.. عصبی خودکارو به دیوار کوبیدمو با یه حرکت هرچی روی میز بود پرت کردم روز زمین.. از دیشب که بابا گفت سه روز دیگه باید برای باطل کردن صیغه اعصاب و روانم بهم ریخته دیگه نمیتونم تحمل کنم، نمیتونم صبر کنم.. یعنی دست رو دست بذارم که عشقمو از بگیرن؟.. چنگ زدم لای موهام.. عمراا بزارم، مگه اینکه مرده باشم همچون اتفاقی بیوفته.. یهو خشمم جاشو به غم داد.. زمزمه کردم: اصلا شاید خود سحرم راضیه به این جدایی.. سرمو گذاشتم روی میز.. حتی فکر اینکه سحر علاقه ای بهم نداشته باشه من

داغون میکنه چه برسه به اینکه... باید به هر قیمتی که شده بعد از دانشگاه برم ببینمش باید بدونم حسی بهم داره یا نه...

چند تا شاخه گل رز برداشتمو گذاشتم روی میز

+چند میشه؟

-قابل نداره..، "....تومن"

پولشو پرداخت کردم با دسته گل از گل فروشی اوادم بیرون.. سوارماشین شدم و سریع به طرف خونشون راندم.. هر لحظه استرسم از اینکه یه وقت بهم علاقه نداشته باشه و دست رد به سینم بزنه بیشتر و بیشتر میشد.. وقتی به پارک نزدیک خونشون رسیدم یه لحظه چشمم به دخترچادری که روی نیمکت نشسته بود و کتاب میخوند افتاد.. فوراً پامو گذاشتم روی ترمز.. باورم نمیشد خودخودش بود!!.. اون دختر سحر بود.. سرخوش ماشینو پارک کردم.. خودمو تو آینه دیدم.. گل برداشتمو پیاده شدم.. مقابلش ایستادم.. یه نفس عمیق کشیدم تا دل بقرارمو آرام کنم

+سلام

چند لحظه به کفشام زل زد بعد رفته رفته نگاهشو کشید بالا تا جایی که روی صورتم میخکوب شد.. لبخندمو به روش پاشیدم اما اون چینی بین ابروهاش داد که لبخند رو لبم ماسید.. میخواست بره که کیفشو گرفت + کجا داری میری؟ میخوام باهات حرف..

رو شو به طرفم برگردوند: ما باهم دیگه حرفی نداری م اخم کردم: برا

ی چی؟؟؟

- فکر کنم پدرتون بهتون خبر داده باشن که ما فردا میخوایم ازهم جدا بشیم پس..

+ اما من دلم نمیخواد ازهم جدا بشی م

باصدای بغض داری گفت:

- چرا؟ مگه ما قرارمون از اول همی نبود که ازهم جدا بشیم.. مگه خودتون نگفتین همه اینا یه بازیه؟

دستم از روی کیف شل شد.. غمگین پرسیدم

+ تو واقعا به این جدایی راضی؟

چونش لرزید: خب.. مجبورم که.. راضی باشم

دسته گل تو دستم فشردم و بالحن کنترل شده پرسیدم: چرا مجبور ی؟

حینی که مردمک چشمش روی صورتم دو دو میزد اشکاش ریخته شد.. دستپاچه دستامو جلو بردم تا اشکاشو پاک کنم
اما صورتشو کشید کنار.. نیم نگاهی به پشت سرم انداخت..

- الان نمیتونم، بعدا برات توضیح میدم.. بایدهرچه زودتر برم خونه بازو شو گرفتم: تا

نگی نمیزارم بری

آشفته و مضطرب گفت: الان نمیشه یکی منو زیر نظر گرفته هزار برم نصف شبی که مامانم اینا خوابیدن بهت زنگ
میزنم و همه چی برات توضیح میدم

بی اراده میخواستم پشت سرمو نگاه کنم که ترسیده گفت: نه برنگرد

کام لاگیچ شده بودم.. اصلا سر درنمیآوردم قضیه چیه.. آخه کیه که سحر زیر نظر گرفته؟! !

میخواستم دهن باز کنم بگم چرا، که یه و کیفشو محکم زد تو سرمو داد زد: برو گمشوو..دیگه نم یخوام ریختتو ببینم

و پاتند کرد سمت خونشون..منم باچشمای گشاد شده نگاهش میکردم..چیشد الان؟!..وقتی یه ماشین ۶۰۲ که آرام آرام پشت سر سحر حرکت میکرد، رو دیدم دوهزاری م اوفتاد..سحر جلوی این نقش بازی کرده بود پوفی کشیدم و سوار ماشین شدم..با ید تا شب صبرکنم..حرصی ماشینو روشن کردم..بازم بای د تحمل می کردم لعنتی...

سحر

باز از شدت اضطراب با دندونام به جون ناخونام اوفتادم..ساعت نزدیکی نیمه شب بودو من هنوز به صالح زنگ نزده بودم..از یه طرف دوست داشتم بهش بگم از یه طرف یم میترسیدم جونش به خطر بیوفته...یه لحظه یاد چند ساعت پیش افتادم..وقتی با اون لباس سفید و شلوارکتانی که من برای تولدش بهش هدیه داده بودم دیدم، دلم ضعف رفت براش..دوست داشتم یه دلسیر نگاهش کنم..راستی چرا گفت نمیخوام ازت جداشم؟؟؟ این حرفش یعنی دوستم داره مگه نه؟؟؟ هیجان زده ناخونمو با دندونم کندم که از درد صورتم جمع شد..انگشت اشارمو از تو دهنم درآوردمو یه نگاهش به

+لعنتی داره خونم یاد

میخواستم یه برگ دستمال بردارم که صدای پیامک گوش یم دراومد..دلم ریخت..صالح بود..نوشته بود: هنوز مامان و بابات نخوابیدن؟ زمزمه کردم: حالا چیکارکنم؟

بعد از چند دقیقه فکرکردن، در یک صدم ثانیه شمارش گرفتم و گوشیمو دم گوشم گذاختم..هنوز بوق دوم نخورده بود که:

-الوسح ر

+سلام مهربون

گفت:

-خوب ی؟

دستم و گذاشتم روی قلبم: خوب م

-خب سحرخانوم میشنوم

آب دهنمو قورت دادم: خب..روزیکه بابا بهم خبر داد که قرارمحضر گذاشته برای باطل کردن صیغه بهم..بهم گفت خواستگار برات اومده داد زد: خواااستگار؟!!

آهسته گفتم: آره

غرید: خب؟

+خب..بابا بهشون گفته بود تو شرایط خوبی نیستیم اما انگاری خیلی اصرار کرده بودن باباهم..قبول کرد... دیروز اومدن..من اصلا تا زمانی که تو آشپزخونه بودم نمیفهمیدم خواستگارم کیه..ولی وقتی رفتم تو اتاق نشیمنو ق..قیافش و دیدم..شکه شدم

-مگه کیبود؟

+ساسان

-کی؟؟؟؟!

+درست شنیدی خودش بود اما ۱۸ درجه تغییر کرده بود..موهای رنگ شدش، مشکی شده بود و ساده زده بود بالا ته ریش گذاشته بود و یه لباس و شلوار ساده پوشیده بود

-باورم نمیشه..اصلا برام عجیبه! چجوری بابات اجازه داد همچین آدمی ب یاد خواستگاریت مگه تحقیق نکرده بود؟!!

+ چرا بابام گفته بود پسر خوبیه برای هم این خیلی تعجب کردم ولی وقتی با ساسان رفت یم تو اتاقم تا باهم حرف بزن یم همه چی دستگ یرم شد...

+ بفرم ای د

سر به زیر کنارم با فاصله روی تخت نشست.. وقتی با انگشتم بازی میکردم از خودم پرس یدم اینیکه کنارم نشسته همون ساسانیه که همش اذ یتم م یکرد؟؟؟

- چرا پس حرف نم یزنی خوشکل خانوم؟

سرمو با کمی مکث به طرفش چرخوندم.. از دیدن صورتش که فقط چند سانت از صورتم فاصله داشت یکه خوردم.. مثل برق گرفته ها ازش فاصله گرفتم و چادرمو دور خودم پیچوندم.. لبخند ک ریھی زد: نترس ک ریت ندارم که، فقط میخواست م از فکر ب یرون ت بیارم ابرو هامو توهم قفل کردم.. با این حرکتش دیگه صد در صد مطمئن شدم همون ساسانه فقط ظاهرش تغ یر کرده بود + برای چی اومدی اینجا؟

پوزخندی زد: معلوم نیست؟ اومدم خواستگار یت دیگه عشق م

هرچقدر سعی کردم خون سردی خودمو حفظ کنم تا با آرامش جوابشو بدم، نشدو بانفرت گفتم: چه فکری کردی باخودت که به عنوان خواستگار پا تو گذاشتی خونمون؟ من هیچ حسی جز نفرت بهت ندارم پس انتظاری از من نداشته باش با بلاهایی که سرم آوردی جواب مثبت بهت بدم

برخلاف انتظارم بعد از حرف ای که بهش زدم کاملاً خون سرد و بدون هیچ عکس العملی بهم زل زده بود...

+ پس دیگه حرفی نمیمونه

پاشدم برم که یهو چادرمو کشید.. جوریکه پرت شدم روی تخت و چادرم روی دوشم اوفتاد.. با اخم و چشما ی درشت شده چادرو محکم از دستش کشیدم

- بین دختر جون من این حرفا تو کتم نمیره همین فردا م ی ری به بابات م یگی جوابت به خواستگار یم مثبت ه

مات نگاهش کردم.. بعد از چند دقیقه از بهت در اومدمو عص بی نیشخندی زدم: چیکارکنم؟ جواب مثبت بدم؟ ب میرم همچی ن کاریو نمیکنم... میرم همه چیزو هم به بابام م یگم تا حسابتو کف دستت بزاره

دستشو توهم قلاب کردو باهمون خونسردی که داشت حرصمو درمیاورد گفت: تو که میدونی من آدم زیاد دارم.. آگه همچین کاریو بکنی آدمامو میفرستم سراغ خانوادت، الیخصوص صالح، و ب لایب به سرشون میارم که از کرده خودت پشیمون بشی

باعجزگفتم: چرا اینکارا رو میکنی باهام؟ مگه من چ یکارکردم که اینقدر مستحق اذیت شدنم؟

- تو کاری نکردی در واقع تویه وس یله ای برای انتقامم انتقام؟؟!! از

کی آخه؟.. سوالمو به زبون آوردم ...

- من اصلا از آدمای فضول خوشم نم یاد پس بهتره فضولی نکنی

بلندشد.. دستی به لباسش کشیدو ته دید آمیز گفت: بازم حرفمو تکرار میکنم، آگه ای ک کلمه فقط ای ک کلمه به کسی چیزی بگی من میدونمو تو، همین فرداهم به بابات میگی جوابت مثبته.. آندیرستن؟

دستام و روی پام مشت کردم از بین دندونای کلید شدم گفتم: ازت متنفرم خنده ای سر

داد: حسامون باهم مشترکه عزیزم

درو بازگردد و رفت منم بغض کرده باقدم ای شمرده شمرده پشت سرش حرکت کردم

بعد از تموم شدن حرفام ه یج صدایی از صالح نمیشنیدم جز صدای نفس کشیدنای پی در پیش که کاملاً مشخص بود از شدت عصبانیت آروم صداش کردم: صالح

و صدای زدنم جرقه ای شد برای منفجر شدنش: پس اونیه هم که تو رو تعقیبت میکرد آدمای ساسان الدنگ بودن آررره؟.. آگه اون دفعه مردیکه عوضیو تحویل پلیس داده بودم حساب کار دستش اوامده بودو راست راست نم یومد تو رو تهدید دکنه.. عه عه عه پسره بیشعور خانوم منو تهدید میکنه شیطونه میگه جوری بزمنش که دیگه نتونه از جاش جم بخوره...

[تیر آخر را زدی

مال خود من باش
وقتی که گفتی "خانومم"

میشود یک بار دیگر تیر بارانم کنی؟؟؟]

خدا میدونه وقتی گفت "خانومم" من چه حسی پیدا کردم حسی غیرقابل توصیف.. دلم شدید از غیبتی شدنش
قیلی ویلی میرفت.. تو حالو هوا ی خودم بودم که: الو سحر کجارت ی؟

+ها؟ چ یزه اینجام

-خب نگفتی؟

انگشت کوچیکو گاز گرفتم: چیو؟ خندید: عجب.. خانوم معلوم

هست حواست کجاست؟ دستپاچه گفتم: خب.. خب ببخشی د

-اشکالی نداره.. داشتم میگفتم بنظر تو از کی میخواد انتقام بگیره؟ آهی کشیدم: نم

یدونم.. فقط م یدونم تو بد هچلی اوفتادم مکشی کرد: باید به پ لیس خبریدی م

ترسیده گفتم: ای وای.. صالح اینکارو نکن من م یترسم جون تو خانوادم به خطر میوفته و من اینو نمیخوام

مهربون گفت: نترس هیچ غلطی نم یتون ه بکنه یعنی من نمیزارم

+اما....

-تو به حرفام اعتماد نداری؟ آهسته

گفتم: دارم

-پس دیگه نگران نباش باشه؟

لحن مطمئن و قاطعش دلمو قرص کرد.. تبسمی کردم: باشه

-خوبه...

مکثی کرد ...

- فقط یه مشکلی که هست اینکه مدرک ی برعلیهش نداریم.. اووم باید یه نقشه حساب شده بکشیم.

چند لحظه ای که سکوت کرده بود و فکرمیکرد، من از پشت پنجره به قرص ماه و ستاره های خوشکلی که بهم چشمک م یزدن خیره شده بودم.. بلاخره سکوت شکستو خوشحال گفتم:

-فهم ید م

ذوق زده گفتم: خب؟؟؟

-حالا بعدا م یگم ت

با من من ادامه داد: سحر.. من.. عصری که اومدم.. میخواست م یه چی زیو.. بگم اما نشد ..
بخاطر هم ین میخوام.. الان بیام.. اونجا.. حرفامو بزنم.. البته میدونم دیر وقته اما خب.. نمیتونم ص
برکنم.. میخوام از یه چ یزی.. مطمئن بش م لبمو گاز گرفتم: آخه.. بابام اینا..

نداشت ادامه بدم...

-لطفا.. مطمئن باش خیلی وقتتونم یگیر م

+.....

-میدونم چ یزی که ازت میخوام نابه جاست.. اما اگه اجازه ب دی، ممنونت میشم..

+خب اگه بیا یو آدم ساسان ببینت چ ی؟

- از در پشتی م یام... گمون نکنم بدونن خونتون یه درد یگم داره

دل نگرون بودم اما به ناچار قبول کردم... از استرس یه نگاهم به در اتاق بود و یه نگاهم به خودم تو آینه تا روسر یمو صاف
و صوفش کنم، زیر لب غرغر کردم: همیشه خدا قدرت نه گفتن به هیچک س نداشتی.. خب چی میشد یه کلمه بهش

میگفتی "نه آفاصلح امشب همیشه" آسمون به زمین نمیومد که.. اونم روز دیگه حرفشو میزد، اینقدرم استرس نمیکشید

ی

یکی زدم تو سرمو ناله کردم: وای اگه بابا بفهمه درجا کشته منو) به سقف نگاه کردم (خدا یا قول میدم اگه امشب به خیر و خوشی بگذره من هر پنجشنبه مشکل گشاکنم

چادرم انداختم رو ساعدمو چراغ خاموش کردم.. با پنجه های پام آروم آروم رفتم کلیدم و از جاکلیدی برداشتم، بعد در باز کردم پو ریدم بیرون.. فقط دعا دعا میکردم بابا مثل بعضی شب ها بیخوابی به سرش نزنه و نیاد تو حیات. شدیدا به غلط کردن افتاده بودم.. بعد از

۱۵ دقیقه انتظاریه میسکال انداخت، رفتم تو کوچه.. دور اطرافمو دیدم میزدم که یه ماشینی نور بالا انداخت.. چشمامو ریز کردم.. ماشین خودش بود.. چادرم رو برای جلوگیری از خاکی شدنش، کمی بالا گرفتم و سلانه سلانه رفتم سوار ماشینش شدم.. سلام آرومی دادم که اونم متقابلا جوابمو داد.. زیرچشمی نگاهش کردم.. یه لباس سفید با یه شلوار مشکی جین پوشیده بود و یه کت بارونی کوتاهم تنش بود.. دست چپشو گذاشت روی فرمون و صورتشو به طرفم چرخوند.. کلافه پوفی کردو دستی به پیشونی عرق کردش کشی د: نمیدونم از کجا شروع کنم

حاشیه روس ریمو دور انگشتم پیچ دادم: از هر جایی که دوست داری.. من سرو پا گوشم دستی به موهاش کشیدو چند لحظه با اون چشمای قهوه ایش روم زوم شد.. لبشو با زیونش تر کرد: دوستت دارم

برق از سرم پری داد!... با دهنی نیمه باز چشمای گرد شده بهش زل زدم.. سرشو انداخت پایین: نمیدونم از کی، کجا یا چجوری فقط اینوم میدونم تا به خودم اومدم دیدم) دستم گرفتو گذاشت روی سینش (این قلبی که دیوانه وار داره خودشو به سینم میکوبه اونقدر عاشقت شده که زندگی بدون تو رو جزو محالات میدونم

ضربان قلب هردوتامون تند میزد جوریکه احتمال میدادم هر آن قفسه سینمون شکافته بشه قلبمون بزنه بیرون... دستمو به نرمی از روی سینش برداشتم.. سرشو گرفت بالا که برق نگاهش دلمو به ظلاتم درآورد: میخوام اینو بدونی این عشق بهترین اتفاقی بود که توی این چندسال برام افتاد... و میخوام تو همونی باشی که واسه یه عمر زندگی کردنو انتخاب میکنم

دیگه نگاهشو تاب نیاوردم و سرمو انداختم پ این.. احساس میکردم گونه هام از خجالت رنگ گرفته... دستاشو دراز کرد و از روی صندلی عقب یه چی برداشت و مقابل صورتم گرفت.. دسته گل بود ..

می.. میخوام خانومم باشی.. سحرم باشی.. نفسم باشی.. قبول م یکنی؟
چشمامو محکم بستمو هیجان زده دم ی کشیدم.. دوست داشتم به چشماش خیره بشمو و از ته دلم بهش بگم آرره قبوله اما شرم و حیا مانع میشدو نم یتونسم اینکارو بکن م

- نمیخواهی جوابو بدی؟

نیم نگاهی بهش انداختم.. سرشو از سمت چپ گل به حالت کج درآورده بودو نگران نگاهم میکرد.. باصدایی که به زور بالا م یومد گفتم: بابام چی؟ من رضای ت بابامم برام مهمه..

دست گلو از مقابل صورتم برداشت و با دست آزادش پیشو نیشو خاروند: من امشب اومدم نظر خودتو بدونم. الان فقط نظر تو برای من مهمه مضطرب دستی به روس ریم کش یدم..

- من رضای ت باباتو میگیرم اما به شرط اینکه تو الان با قبول کردنت قوت قلب بهم بدی همینجور دستامو بهم پی چ میدادم آب دهنمو قورت م یدادم تا فقط بگم قبول م یکنم اما لعنتی نمیشد.. تا دهنمو باز م یکردم که بگم،
پشیمون میشدم و دهنمو میبستم.. بعضی وقتا عجب یب از خجالت کشیدم متنفر م یشم..

- سحر با این سکوت داری سکت م می دیا حواست هست؟

نگاهمو بهش دوختم.. مضطرب بود و نگران، از اخم ریزش و پای راستش که تند تند تکون میداد، میشد فهمید.. چشمامو بستم.. زود باش سحر خجالتو بزار کنار الان وقتش نیست.. یه یاعلی تو دلم گفتم و دهنمو باز کردم: قبول میکنم

هر لحظه منتظر بودم بعد از قبول کردنم خوشحالی کنه یا حداقل عکس العملی از خودش نشون بده اما ساکت بود و هیچی نم یگفت.. برام عجیب بود!.. بخاطر همین م یخواستم چشمامو که تا الان بسته بودم باز کنم تا ببینمش، یهو دادی که همراه با خنده بودم ن از جا پروند..

ابروهاش پ رید بالا..چشماش خندون شد..لباشو محکم بهم فشار م یداد..کاملا مشخص بود داره جلو خندشوم یگیر
ه آخرم طاقت نیوردو زد زیر خنده..حرصی دسته گلو پرت کردم رو پاهاش:کجای حرف من خنده داشت که میخند
ی؟به جای خندیدن جواب منو بد ه دوباره خندش اوج گرفت..دلخور گفتم:من میرم توهم هر چقدر دلت میخواد
بخند

دستم و که سمت دستگ یره در بردم رو گرفت ..عصبی بهش چشم دوختم..باصدایی که هنوز رگه های خنده توش بود
پرسید:کجا؟

+خوابم میاد میخوام برم بخوابم

سرشو کمی کج کرد و یه لنگ از ابروهاشو بالا برد:عه؟؟ که خوابت میاد

هم حرص میخوردم هم متعجب بودم، آخه اولین بار بود م یدیدم نگاه و لحن گفتارش شیطون شده..تبسمی
کرد:به جون خودت که خیلی برام عزیزی،حرفایی که بهت زدم به پریناز نگفتم

پس چجور متوجه شد بهش حس داره؟..انگار سوالمو از چشمام خوندم...

- من فقط از حس ای که اون موقع بهش داشتم گفتم

قفسه سینمو از هوا پرو خالی کردم.. این اولین باریه همچنین حالتی برام پیش

اومده..انگاریه چی زی تو وجودمه و داره میخورت م و همینجور پشت سرهم یکی داره بهم میگه همین م نباید بهش
میگفت نباید حسشو بهش میگفت..

دستم و گرفت و دسته گل رو دستم دادو فوری گفت:دو بار دسته گلو پس زدی ولی بازم اومده طرفت چون دوست
داره اگه این بارم پسش بزنی دلش میشکنه

لبخند محوی زدم..دلم میخواست بهش بگم دل تو میشکنه یا دسته گل آقای مغرور؟؟ اما چیزی نگفتم..ابراز علاقه
غیر مسق یمشم مثل عسل برام شی رین بود..الان که دارم منطقی بهش فکر م یکنم م یتونم صداقت حرفاش تو
چشماش بخونم و احساسشو نسبت به خودم باور کنم پس دیگه دلیلی نداره خودم رو بخاطر یه حس زودگذر که تو
گذشته به یه نفر داشته ناراحت کنم..لبخند به روش پاش یدم:نه دلشو نمیشکنم م اونم خن دید:مرسی

+خاهش میکنم..خب من برم کاری نداری؟ متفکر

گفت:نه فقط تویه چی یزیو بهم نگفتی

+چی؟

جدی گفت:حست نسبت به خودم

یخ زدمو از فرط تعجب چشمام داشت از حدقه میزد بایرون و لپام از شرم

میسوخت..صالح هم برق شیطنت تو چشمات موج میک زی کی میرفت..باته پته گفتم: من چیزه من برم شد..شب بخیر خدای ظ

سریع در ماشین باز کردم پایدم بیرون اونم از خنده ریسه رفت..اینجور که فهمیدم از اذیت کردن من و خجالت دادند لذت میبره..درو حرصی محکم بستم و دوان دوان، بدون اینکه نیم نگاهی بهش بندازم رفتم تو خونه...به در حیات تکیه زدم و دستمو گذاشتم روی سینم چقدر قلبم تند میزد...بی اراده لبخند به لبم مهمون شدو زی رلب گفتم:دیوونه برگشتمو از چشمی در،تو کوچه رو نگاه کردم..رفته بود..

-سحر؟

وحشت زده سرمو برگردوندم..

-سحرتو حیاطی؟

یا خود خدا مامان بوود..حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ آگه من اینجوری با دسته گل ببینه وای بدبخت شدم رفت..خوشبختانه و به لطف درخت ای باغچه هنوز من رو ندیده بود..

- چرا جواب نمیده آخرسر، این دختره منو دق میده..سحرر

وای وای صدای پاش هر لحظه داره نزدیک تر میشه..زود باش سحریه فکری بکن

..همزمان که داشتم با دستام به مغزم فشار میاوردم، یه فکری به ذهنم رسیده..با شتاب چادرو روس ریم و ه

مینطور دسته گل رو دم در انداختم، بدون فوت وقت از پشت درختا اومدم بایرون

+چیشده مامان؟؟؟

هینی کشید و دستشو گذاشت روی قلبش: چته دختر زهر ترک شدم) چینی بین ابروها ی بلند و نازکش داد) اینوقته شب تو حیات اون هم پشت درخت ها چ یکار میکر دی؟ درضمن، چرا هرچی صدات م یزدم جواب نمیدادی؟

همزمان که داشتم با انگشتم بازی میکردم و به برگ درختا خیره شده بودم گفتم: اووم خب خوابم نمیرد اوادم تو حیات و صداتونم که نشنیدم بخاطر این بود که.. که اها که داشتم آهنگ گوش میدادم مشکوک نگاهم میکرد اما دیگه چ یزی نگفت..

تک سرفه ای کردم: حالا کاری داشتین باهام؟

-کار که نه رفته بودم آشپزخونه آب بخورم یه سری هم به اتاق توهم زدم دیدم نیستی ترسیدم.. اوادم ببینم کجای ی

اینم از شانس منه دیگه:./ دستمو گذاشتم رو دهنم و خمیازه الکی کردم: آهان.. خب شما بری ن داخل منم میرم دستش وپی بعد میام داخل که بخوابم

-باشه شبت بخیر عزیزم

+شبتون خوش

وقتی رفت داخل نفس راحتی کشیدم.. به خیر گذشت.. بعد از یک یا دو دقیقه ای که گذشت رفتم همه چیزمو از روی زمین برداشتم و رفتم داخل....

صالح

به پلاک خونه نگاه کردم» «۳۶.. شماره پلاک خونه خودِ عو ضییش بود.. اخمامو توهم کشیدمو زمزمه کردم: ساسان رستمی خودتو آماده کن که میخوام دود مانیت رو به باد بدم آیفون خونه رو به صدا درآوردم.. ضبط کننده صدای گوشیمم فعالش کردم...»

- کیه؟

یه مردی بود با صدای خشن و جدی که شک داشتم خود ساسان باشه برای هم یه جواب دادم: امینی.. صالح ام یینی.. با ساسان رستمی کار داشتم.. خونشون همینجاست دیگه درسته؟ بدون اینکه زحمت حرف زدن رو به خودش بده گوش یوتق روش گذاشت.. با اخم به آیفون خیره شدم.. یعنی چی چرا اینجوری کردی؟!.. با عصبانیت چند بار دکمه آیفونو فشار دادم.. طولی نکشید در بزرگ و سیاه رنگش باز شد و یه مرد آبوس باهیکل ورزشکاری نمایان شد: چه خبرته؟ مگه سر آوردی اینجوری به جون زنگ خونه افتادی و با صدات داری میری رو نژو من؟

بی تفاوت دستامو تو کاپشنم فرو کردم: جوابمو ندادی منم برای گرفتن جوابم دوباره زنگ زدم

یکی از ابروش که خط بینشون انداخته بود، بالا برد: خب حتما دوست نداشتم جوابتو بدم آقای سیریش نکنه به توهم باید جواب پس بدم؟

+ببین جناب بهتره احترام خودتو نگهداری

توصورت براق شد: اگه نکنم مثلا چه شکری میخوری؟

مشتم هر لحظه آماده فرود اومدن تو صورتش بود که: هووی سیا باز که سگ شدی.. برو کنار ببینم

گردنمو به طرف منبع صدا چرخوندم.. ساسان اخمالود به سیانگاه میگرد سحر راست میگفت قیافش

۱۸ درجه تغییر داده بود.. پوزخندی زدم

- آخه آقا..

-خفه خب؟ الانم گمشو داخل تا بعدا به حسابت برسم یاللهه

سیا دندان قروچی کردو با گامهای بلند به طرف ساختمون رفت.. دستی روی شونم نشست

-به به آقا صالح عزیز از این طرفا؟ معلوم نیست آفتاب از کدام سمت دراومده که شما مارو قابل دونست یو پاتو گذاشتی خونه م ا

فاصله بین ابرو هام کم کردم و دستش رو از روی دوشم برداشتم: اومدم باهم صحبت کنی م

-بهرتر از ای ن همیشه.. پس بزن بری م

تا رسی دیم داخل خودشو انداخت رو مبلو داد زد:

-الی.. دوتال یوان آب پرتقال بیار

نگاهی بهم انداخت: چرا نمیشینی؟

رو مبل تک نفره نشستمو بهش خیره شدم.. آخ که چقدر دوست داشتم یقش و بچسپم و تا میخورد بزنمش و تو گوشش داد بزنم، تو حق نداری سحر ر پ لی کنی برای رسیدن به هدف. اما اینکارم هیچ فایده ای نداره پس باید راهی که خیلی برام مشکله در پش بگ یرم لبامو از هم فاصله

دادم: برای چی رفتی خواستگاری سحر؟ چشمش برق زد: بنظرت آدما برای چی میرن خواستگاری؟

+هدفت چیه؟

-ازدواج

با صدای کنترل شده ای گفتم: راستشوبگ و

پا روی پا انداخت: دروغم چیه عی ن حقیقته عاشقش شدم میخوام زنم...

عصبی بلند شدم و غریدم: حرف مفت نزن من که میدونم میخوای برای گرفتن انتقامت اونو وسیله کنی

پلکموروی هم گذاشتم.. لعنتی مثلا سحر بهم گفته بود نباید بدونه من از همه چیز اطلاع دارم.. همون موقع یه خانوم سینی به دست با سیانزدیک شدن. خانومه آب پرتقالا رو روی میز گذاشتو رفت اما سیاموند.. ساسان لبخند کجی زد: پس دختره، نخوادم تو دهندش لیس نمیخوره.. حالا اشکال نداره وقتی زنم شد آدمش میکنم

دیگه طاقتم طاق شد و به طرفش خیز برداشتم، نعره زدم: توو غلط زیاد ی م یکنی آشغال

تو یه قدم یش بودم که سیا بازومو محکم گرفت. تق لا کردم: آه ولم کنن ساسان قهقه زد: بابا غررر

ت

سیگاری آتیش زدو بهم نزدیک شد: نه خوشم اومد خوب هوای عشقتو داری، مثل خودم.

دست از تقلا کردن برداشتم: تو دقیقا میخوای با این کارت به چی برس ی؟؟ اصلا چرا سحر؟

دود سیگار شو تو صورتم فوت کرد.. فکمو گرفت با غیظ گفت: چون میخوام با به چنگ آوردن سحر زجر کشت

کنم.. میخوام حالی رو که من چهار، پنج سال پیش چشیدمو با تمام وجودت بچشیش

فکمو محکم ول کردو نیشخند زد: خیلی بده نه؟ که عشقت رو پیش یه مرد دیگه ببینی.. میدونم،

تصورشم وحشتناک ه

متعجب خندیدم: پس از من میخوای انتقام بگیری.. آخه چرا؟! مکثی کردم (نکنه بخاطر کتکایی...)

-چی داری بر خودت بلغورم یکنی مگه خر مغزمو گاز گرفته که بخاطر یه کتک خوردن قیافمو مثل بچه مثبتا

بکنم و جلو اینهمه آدم حتی بابام نقش بازی کنم عصبی داد زدم: پس چی ی؟؟؟

یقمو گرفتو تو صورتم نعره زد: برایی جدااا کرددن من دختر یی که دیوانه وار عاشقش بودم. دختر یی که بعد از با

زی دادن با احساساتش مثل یه آشغال از زندگی ت پرتش کردی بیپرووون

بی هوا مشتشو حواله صورتم کرد که پخش زمین شدم.. چند لحظه چشمامو از درد محکم بستم، بازش کردم: زده به

سررت؟ این اراجیفا چیه که بهم میبافی من برای چی همچین کاریو بکنم؟ اصلا دارم نمیفهمم درباره کدوم دخت..

حرفم از کسی که کنار ساسان وایساد نصفه موند.. ناباورانه گفتم: توووو؟؟!!

-آره.. خودمم.. اما نه اون دختر ساده لوح و زود باوری که تو میشناختیش دیگه اون مرد.. یه دختر دیگه ای متولد شده.. دختری پر از کینه و نفرت.. پر از حس انتقام با بغض ادامه داد: انتقام از توعه پست فطرت که.. که

و زد زیر گریه.. ساسان اونو به آغوشش کشید و شروع کرد تو گوشش یه چیز یو زمزمه کردن.. من هنوز تو بهت بودم.. اینجا چه خبر بود؟! پ ریناز اینجا چیکار می کرد؟! نکنه...

ابروهامو توهم کشیدم و از روی زمین پاشدم: پس دختری که میگفتی من اونو از تو جدا کردم پ ریناز بود

پوزخند زدمو ادامه دادم: بهتره به اطلاعاتون برسونم من پ ریناز رو ازت جدا نکردم قطع به یقین خودش باهات کات کرده.. و این وسط کسی که احساساتش به بازی گرفته شده پ ریناز نیست، من م

-بهتره زبونت رو خسته نکن یو قصه نبا فی چون من یک کلمشم باور نمیکنم

+نبایدم باور کنی عشق عقل و هوش تو برده) با تن صدای بلند ادامه دادم (احمق چشمو گوشتو باز کن

دستم و به سمت پ ریناز گرفتم: همی ن دختری که قیافه مظلومانه به خودش گرفته و اشک تمساح می ریزه یک ماه پیش اومد پیش من و ازم خواست تا فرصت بهش بدم برای رابطه ای دوباره ولی حالا که من دست رد به سینش زدم اومده پیش تو..

میخواست به طرفم هجوم بیاره که پ ریناز راهشو سلب کرد: ساسان ولش کن عزیزم میخواد با این حرفاش تورو عصبی کنه.. خونسردی خودتو حفظ کن

با حرفای پ ریناز خشمش فروکش کرد اما تا چشمش بهم خورد عصبانیتش به اوج رسید: سیاااا زود اینو از خوونم پررتش کن بیرون

سرمو با تاسف تکون دادم و از ساختمون اومدم بیرون.. سیا هم پشت سرم بود.. تا در حیاطو باز کردم از پشت سر هولم داد بیرون: هررری

و درو محکم بست.. مردیکه روانی.. سوار ماشین شدم.. موب ایلم از تو جیبم درآوردمو ضبط صدای غیر فعال کردم.. با لبخندی که نشانه پیروزی بود، صفحه گوش یم رو بوسیدم: ناز شخصت صالح عجب کار بکری کردی

استارت زدم. آهنگ روش گذاشتم و صدایش بردم بالا: بزن ب ریم که خوشبختی در انتظارم ه

سحر

صبحی صالح بهم پیام داده بود.. گفته بود قبل اینکه بریم محضر برای فسخ صیغ ه با مدرک میام خونتون که هم از ازدواج تو با ساسان منصرفش کنم هم از جدا کردن ما دوتا

-سحر بیا که دیر شد در محضرو میبند ا

ای خدااا دیگه نمیدونم چجوری بابام رو معطل کنم.. خودمو دارم به هر دری میزنم که بتونم یکم وقت بخرم تا صالح خودشو برسونه. آخه چرا اینقدر دیر کرد؟؟

-سحر

بابی میلی جواب دادم: اومدم باباجون

باشدم برم که زنگ در خونه رو زدن.. خوشحالی، استرس و نگرانی، همش یکجا تو دلم لونه کرد ..

-پرهام صالح پشت در ه

-صالح؟! یعنی چی چرا اومده اینجا؟! سکوت کرد.. و دوباره صدایش تو خونه پیچید (درو باز کن ببینم چکاردار ه

قبل اینکه صالح وارد ساختمون بشه و بدون اینکه مامان و بابا بفهمن، بدو بدو، چادر به دست پ ریدم تو آشپزخونه.. صدای پیچ مامان که به بابا تذکر میداد آروم باشه به گوشم میرسید.. چادرو تو دستم مشت کردم.. خداکنه این ماجرا به خیر و خوشی بگذره.. تا صدای در و تعارفات مامان و صالح روشن یدم ق لبم شروع به تاپ تاپ کردن کرد.. کنجکاو شده بودم بدونم الان تو چه موقع یی قرار دارن برای همین به در آشپزخونه نزدیک تر شدمو سَرکی تو نشینمن کشیدم.. هنوز ایستاده بودن و صالح دقیق ا رو به روی مامان، بابا و استاده.. بابا بدون هیچ حرفی و با اخم خیره شده بود به صالح و مامانم با دلهره نگاهش بین ای ن دونفر در چرخش بود.. جوش دید سنگین بود.

بابا: چرا اومدی اینجا؟

-اومدم یه مسائلی براتون توضیح بدم

بابا نگاهی به ساعتش انداخت: ما همین الان با یدب ریم محضر..

صالح وسط حرفش پرید: بله شما درست میگید اما اول ازتون میخوام به حرف ای من گوش بدید بعد آگه بازم نظرتون عوض نشد..

حرفشو نصفه گذاشت. کلافه دستی به پیشونیش کشید: اجازه می‌دین؟ بابا با مکث سرش رو

تکون داد و به مبلا اشاره کرد: بشی ن

کنار هم روی مبل نشستند.. وقتی دیدم مامان داره میاد اینجا کمی از در فاصله گرفتم. تا چشمش به من خورد متعجب پرسید: تو کی اومدی اینجا من نفهم یدم؟!

انگشت اشارمو گذاشتم روی بینیم: وای مامان یواشتر کنجکاوانه نیم نگاهی به در انداختم (من برم بینم صالح میخواد چی بگه

سریع رفتم سر جای اولم ایستادم که لباسم کشیده شد: بیا اینور ببینم دختر آگه بابات بفهمه میدونی چ یگارت م یکنه خودت که خوب میدونی از فوضولی خیلی بدش میاد باناله گفتم: بخدا! بابا نمیفهمه بزار بفهمم صالح میخواد چی بگه خلی کنجکاوم..

-آخر این کنجکاوی ت کار دستت م یده

ورفت تا وسایل پذیرایی آماده کنه.. دوباره سرکی کشیدم.. بابا یه موبایل یو که آگه اشتباه نکنم مال صالح باشه رو کنار گوشش گذاشته بود.. هر لحظه اخمش غلیظ تر میشد و صورتش از خشم سرخ تر.. بعد چند دقیقه موبایل از کنار گوشش برداشت و حرصی از روی مبل بلند شد.. صالح هم بلند شد و میخواست چ یزی بگه، ولی سکوت کرد.. بابا دو قدم به سمت آشپزخونه برداشت ولی مثل کسی که دیگه تمام توانش تحلیل رفته باشه، بی رمق خودش رو روی مبل انداخت. دستشو گذاشت روی قلبش با صدای دورگه ای گفت: م ریم جان لطفا قرصامو برام بیار

ترس یده از در فاصله گرفتم و حیثی که حرکات های بابا رو زی ر نظر گرفته بودم با لکنت گفتم: م..مامان ب..بابا
ق.. قلبش ب.. باز درد گرفته..

مامان یا خداگ ویا، قرص و یه لیوان آب برداشت و سراس یمه پیش بابا رفت. منم با شتاب و دستو پای لرزون چادر
سر کردم و از آشپزخونه زدم بیرون.. صالح قلبشو ماساژ میداد مامان هم باگ ریه دوششو. چشمای اشک یم رو به
صورت رنگ پر یدش دوختم.. حال و روزش.. قلب ناراحتش.. بار غمی که روی دوشش سنگ ینی میکرد. همه و همه
بخاطر من بود. ناراحتی هاشو بروز نم یده اما من که میدونم همش بخاطر اتفاق ه ایه که این چند مدت برای من افتاده
بود... با صدایش به خودم اومدم و اشک هام رو پاک کردم: جانم؟

دستم و گرفت و کنار خودش نشوند: چرا گریه م یکنی دختر نازم؟ من حالم خوبه) اشکامو با نوک انگشتش پاک کردو
بغلم کرد(ولی اگه دوباره اشکاتو بب ینم حالم بد میشه ها پس دیگه گریه نکن خب؟

سرمو تکون دادمو ب یشتر خودم رو تو بغلش جا دادم: بابا مطمئن باشم حالتون بهتره؟

-آره عزیزم

سنگینی نگاه ی رو خودم احساس میکردم. چشم چرخوندم و به صالح رس یدم که با لبخند مهربونی بهم خیره شده
بود. نم یدونم چرا اما با نگاهش از بغل بابا اومدم ب یرون و خودمو جمع و جور کردم.. صالح پاشد و لبشو تر کرد
: راستش.. آقای توکلی.. من ن یومدم اینجا تا خودم رو با این حرف ا به شما ثابت کنم.. نه.. من درواقع اومدم تا بهتون
بگم ساسان برای انتقام گرفتن از من پا پیش گذاشته برای خواستگاری تا من رو خب.. خودتون که شنید ی د بابا عصبی
چشماشو روی هم گذاشت. پس میخواستته از صالح انتقام بگیره اما چرا؟؟؟

صالح ادامه داد: از وکیل خانواد گیمون پرسیدم گفتش اگه بتونی تو دادگاه ثابت کنی تهدید کرده، زندان از دو ماه تا دو
سال برایش آب میخوره منم که مدرک محکمه پسند دارم برای همین میخوام ازشون شک ای ت کنم

بابا: تو چرا زحمت بکشی خودم انجامش میدم

صالح با تعلق گفت: اگه اجازه ب دین من به عنوان.. به عنوان همسر سحر ازشون شکایت کن م

بابا اخمالود میخواست چیزی بگه که صالح پیش دستی کرد: من اومده بودم تا درباره این مسئله هم باهاتون صحبت کنم اما الان شما حالتون خیلی مسائد نیست برای همین من فردا تو شرکت مزاحمتون میشم تا باهم حرف بزنیم (موب ایلشو تو جیبش گذاشت) خدانگهدار

مامان: کجا صالح؟ چای دم کردم برات - خیلی

ممنونم.. دیگه مزاحمتون نمیشم

بابا میخواست از روی مبل بلند شه تا بدرقش کنه که صالح یکی از دوشاش گرفتو مانع اش شد: بفرمای ن بشین ین و استراحت کنین من خودم م یرم

من و مامان تا دم در بدرقش کردیم..وقتی میخواست در حیاطو ببنده نگاه عمیق بهم انداخت.. انگاری میخواست چی زیو بهم بگه اما در حضور مامان نمیتونست..نگاهشو گرفت و با خداحافظی زی ر لبی در رو بست..

بعد از رفتنش بهم پیام داد. نوشته بود "همینطور که شنیدی فردا م یرم شرکت تا با پدرت صحبت کنم و موافقتشو با ازدواجمون بگیرم. میخوام بدونی اگه مخالفت کرد اونقدر م یرم شرکت و باهش حرف میزنم تا قبول کنه" و بعد با شعری که فرستاده بود دلمو از جا کندو قلبمو از عشقش لبریز کرد:

ای که همه نگاه من

خورده گره به روی تو

تا نرود نفس ز تن

پا نکشم ز کوی تو... ♡

☆☆☆

الان چند روز از اون اتفاق میگذره ولی هیچ خبری جز اینکه وقتی بابا از سرکار میادویه گوشه میشینه و متفکر به دور دست ها خیره میشه نیست!.. باصدای قل قل کردن آب جوشی توی قابلمه، از فکر بیرون اومدم. موهای بازمو دم اس بی باکش نارنجیم بستم و از روی صندلی پاشدم تا ماکارانی ها رو توش ب ریزم.

-سلام بر دختر کدبانوی من

شیش متر پریدم هوا! ترسیده و متعجب پشت سرمو نگاه کردم. بابا لبخند به لب تو چارچوب در ایستاده بود

+بابا ترسوندم.. کی اوم دین؟

- موقعی که شما تو فکر بودین یعنی من ساعت پی ش چشمم شد ش

یش تا: نههه! نیمم ساعت پییش!!!

تک خنده ای کرد: شوخی کردم. الان رس یدم(داخل آشپزخونه شد)مامانت کجاست؟

+خونه مامان بزرگ

سرشو تکون داد و پشت می ز ناهار خوری نشست: سحر یه دقیقه بشین میخوام باهات حرف بزنم

صندلی کناریش رو یکم عقب کش یدم. روش نشستمو منتظر بهش چشم دوختم

-چند روزه صالح پشت سرهم میاد شرکت تا رضای من برآید با تو بگم. منم هر دفعه که اومد جواب منفی بهش دادم تا امروز (آب دهنمو به سختی قورت دادمو دستام رو بهم قلاب کردم)وقتی اومد، کلافه و عصبی بهش گفتم اگه اومدی تا دوباره حرفای دیروز و پریروز یا چند روز قبلو تحویلیم بدی از الان بهت بگم جوابم هیچ تغیری نکرده پس برو به کارو زندگیت برس.. میدونی چی بهم گفت؟

بابا لبش به خنده باز شد و ادامه داد: گفت کارم که فعلا جلب رضایت شماست و بقیشو آروم جوری که مثلا من

نشونم زمزمه کرد زندگیم خونہ شماس، اما من شنیدم گونم از شرم داغ داغ شد. سرمو انداختم پایین..

-خلاصه که به غیر از حرفای چند روز پیش گفت: بهتون حق میدم نزارین دخترتون با من، با کسی که با قصه د قرض و نقشه پا پیش گذاشته بود برای خواستگاری، ازدواج کنه ولی الان قضیه فرق میکنه من عاشق دخترشمام

جواب دادم: فکر کن عاشقش نمیشد یوازش جدا میشدی میفهمی چی میشد؟ چی به روز دخترم میومد؟

صالح: بله من اشتباهه خیلی بزرگی کردم اما شاید حکمت خدا تو این بوده سحر.. منظورم دخترتون وارد زندگیم بشه تا من با خدایی که چند سال بخاطر لجاج بازی احمقانه دور شده بودم، نزدیک کنه و از جهنمی که برای خودم ساخته بودم دربیاره. ببینین آقای توکل..

اگر لازم باشه به روح عزیزترین کسم که مادرمه قسم بخورم یا هرکاری برای اثبات خودم و تضمین خوشبختی دخترتون انجام میدم

بابا نگاهشو به طرفم سوق داد: منم بهش گفتم از اون روزی که اون روی ساسانو بهم نشون داد، عشقش پیش من اثبات شد ولی خواستم از تصمیمی که برای آیندت میگیرم مطمئن تر بشم. الانم اوادم نظر تو رو بپرسم و بهش اطلاع بدم، به صالح هم همین گفت دستمو گرفت: خوب؟ نظرت چیه عزیزم؟ با کمی مکث، جوابشو دادم: هرچی شما بگین

خندید. بغلم کرد و چندبار آروم با دستش زد به کمرم: مبارک ه

خجالت زده لبم رو گاز گرفتم. از بغلش اوادم بیرون که صدای زنگ خونه به صدا در اوادم...

+حتما مامانه

-دوباره یادش رفته همراه خودش کلید بیره؟ نیمچه لبخند

ی زدم: آره

دکمه آیفون رو فشار دادمو به سمت اتاقم رفتم. تا پامو گذاشتم توی اتاقم از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدمو شروع کردم تو هوا به مشت و لگد انداختن...دیگه به نفس نفس افتاده بودم برای همین خودمو انداختم روی تخت اما بازم دست از شادی کردن

برندا شتمو همینجو ر که خوابید ه بودم به هوا لگد مینداختم و میخند یدم که یهو در باز شد:

سحرر تو..

مامان حرفشو خورد و بهت زده به منی ک پا در هوا نگاهش میکردم، نگاه میکرد. پامو آروم آروم پا ین آوردمو پاشدم: بله

مامان

لبخند محوی زد: پس بگو چرا اومدی تو اتاق ت

استفهامی نگاهش کردم.. من به آغوشش گرفتم: بابات همه چیزو بهم گفت.) گونمو بوس ید (مبارکت باشه دختر

قشنگم ایشالله خوشبخت بشی لبخند خجولی زدم: ممنون

ازم جدا شدو با اخم نمایشی زد به بازوم: دختره سربه هوا.. ماکارنیه از بس جوش خورده بود شفته شده بود.. منم
مجبور شدم نعمت خدا رو ب ریزم تو سطل آشغال. اینجوری میخوایی بری خونه بخت؟ به دو روز نکشیده صالح
طلاق میده زدم تو سرم: وای حالا چیکارکنیم؟

دستم و گرفتم و من همراه خودش از اتاقم بیرون برد: تند تند بریم یه چیز ساده درست کنیم قبل اینکه داد بابات
بلندشه...

زمانیکه مامان همه ماجرا رو به سپیده گفت به یه ساعت نکشیده با شوهرش سینا که خستگی از سر و روش میباریدو
کاملاً مشخص بود به اجبار سپیده اومده، اومد.. شب خیلی خوبی بود. دلشاد بود یمو خنده هامون کل خونه رو برداشته
بود و از همه مهم تر این بود که دیگه غم و غصه ای تو چشم ه ای خانواده نمیدیدم و این قضیه من خلی خرسند
کرده بود... فرداش نزدیکای ساعت ده صبح، صالح به گوش یم زنگ زد و کلی ابراز
خوشحالی کرد. پشت سر هم میگفت " دیدی سحر دیدی بلاخره تونستم بابات رو راضی کنم وای باورم نمیشه تو
دیگه مال من میشی خدایا! شکر" منم در جواب همه حرفاش فقط میخن دیدم و سرخ و سف ید میشدم. آخر کار وق
تی میخواست تماس رو قطع کنه گفت به بابات گفتم شب با خانواده م یایم برای ت عین مهریه و شیربها و کلی چیزای
دیگه! ودر یک چشم بهم زدنی شب شد و خانواده ها کنار هم نشستن برای ت عین مهریه و غیره.. خلاصه که بعد از
ت عین مهریه تصمیم بر این شد یک ماه دیگه عروس ی بگی ریم و درطول این یک ماه بریم دنبال خریدن جهیزیه و

مسکن.. پدر صالح گفت آگه پسر تو هزینه های عروسی یا خرید مسکن به مشکل برخورد من پشتتم، کمکش میکنم اما فوراً صالح مخالفت کرد و گفت نه، بابا.. من از الان میخوام روی پای خودم و ایستم و همه خرج و مخارج رو خودم به دوش بکشم، بدون کمک گرفتن از کسی پس با پس اندازی که دارم آپارتمانی میخرم و خرج عروسی رو میدم حتی آگه برفرض هم پول کم آوردم و ام میگیرم. بابا از این حرف صالح خیلی خوشش اومده بود و صدالبته خودم! آخه مرد من میخواست روی پای خودش وایسه و چقدر از این پشت کارش خوشم میومد و دلم قیلی ویلی میرفت.. باهم یه آپارتمان کوچولوی پسن دی دیمو خریدیم فقط نصف پس انداز صالح باقی موند که خدا رو شکر دیگه لزومی برای وام گرفتن نبود و با باقی پولام شد جشن عروسی گرفت.. یک ماه گذشت و امشب شب عروسی م بود! شبی که برای همه دختری دنیا مهم، هیجان انگیز و رویا یه شبی که لباس سفید به تن میکنی می شینی پای سفره عقد و بعد از بله گفتنت میشی یک خانوم مسئولیت دار و متعهد به یک نفر که اسم همسرت رو به یدک میکشه.. بعد از بله گفتن، تو و اون میشین "ما" و این معادله ای زیبا، بزرگ و ساده در کل جهان

از دردی که تو پهلوام ایجاد شد من از فکرای دخترونگی بیرون کشید و اخم روی پیشونیم مهمون شد..

زهره: سحر م یگم پاشو ماسک صورتمونو بشوریم ریح ساعت شده درضمن آرایشگر هم بهم گفت بعد از شستن صورتمون بریم پیشش برای گریمو اینجور چیزا

دستمو گذاشتم روی پهلوای دردناکم و به زهرایی که با صورت ماسکی بالا سرم ایستاده بود چشم دوختم: چه طرز صدا زدنم دردم اومد خب

بازوم و گرفتو کشوند سمت روش وی: چقدر نازک نارنجی تو خوبه یه نیشگون بیشتر نبود اینقدر آه و ناله نداره که بعدشم چیکار می کردم هرچی صدات میزدم نمیشنیدی

متعجب گفتم: من نازک نارنجیم؟ جوریکه تو نیشگونم گرفتی تا مغزو استخونم تیر کشی د چشماشو تو حدقه چرخوند زیر لب چی گفت که نشنیدم. نگاهم کردم: چرا مثل بز نگاهم میکنی آگه نمیخواهی صورتتو بشوری خودم بشورم؟

چشمم گرد شد. بی ادبی نثارش کردم و شروع کردم به شستن صورتم..

-میخوام به اعترافی بکنم ولی اولش بهم قول بده به مینا و فاطمی نگی به نیم نگاه ی تو آینه به

خودم کردم: باشه بگ و

خندید: اگه یادت باشه من فاطمی با مینا ادعوا داشیم سر همراهی با تو تو ی آرایشگاه که قرار شد قرعه بندا زیم منم
اصلا نمیخواسم این موقع ی تو از دست بدم، نمیتونستم ریسک کنم واس همین من جر زنی کردم که الان در خدمت
شما م

ابروهام پریدن بالا: مغزت واس اینجور چیزا خوب کارم یکنه.. ولی اگه باخبر بشنا (انگشتمو کشیدم روی گلوم) شک
ندارم گلو ت بی خ تا بیخ میبرن

آرایشگر: خانوما ی عزیز.. اگه کارتون تموم شده بی این تاگ ریمتون کنی م

-سحر تو برو منم س ریح صورتتم میخورمو میام

باشه ای گفتم و روی صندلی چرمی که روبه روی یه آینه بزرگ بود نشستم. با اومدن آرایشگر ناخودآگاه ذهنم
به سمت گذشته پرکشید... یه روز که از بازار برم یگشت ی م تو ی ماشین به صالح گفتم: صالح ح

-جانِ دلم ؟

به در تکیه دادم: میگم چرا ساسان م ی خواست ازت انتقام بگیره ؟ فاصله بین ابروها
ی خوش فرمش کم شد..

+میخواستم زودتر از اینا ازت بپرسم که ساسان اینا تو ی دادگاه چیگفتن اما وقت نشد

-قضیه مال چهار سال پیشه

دنده عوض کرد و ادامه داد: اگه یادت باشه بهت گفتم پریناز وقتی با من بود با پسرایدیگه هم تو رابطه
بوده. یکیشم.. همین ساسان بود (دوتا که سهله هفت هشت تا شاخ رو سرم سبز شد) از اون عاشقای سینه چاکش
بوده. انگاریه روز پریناز با من تو ی کافی شاپ میبینم، خشمگینم یه پریش پریناز وک لی سرش داد میزنه بهش
میگه با اون پسر یعنی من، چه غلطی میکر دی. پرینازم بدترین جواب های ممکن بهش میدم و در آخرم میگه من
دوست ندارم و عاشق اون پسر ام پس دست از سرم بردار دندون قروچی کردم و با حرص گفتم: خب؟ ؟

متعجب نگاهم کرد ولی بعدش خنده صدای کرد. عصبی تر از قبل پرسیدم: چرا میخندی؟

یکی از دستاشو تس لیم وار برد بالا: بخدا که همینجوری خندیدم دست به سینه

گفتم: خب دیگه چیشد؟

با صدایی که رگه های خنده توش موج میزد جواب داد: هی چی دیگه دل شکسته و با قلبی که تخمه کینه از من توش کاشته بود رفت خوش...

ماشین رو پارک کرد و ترمز دستی کشید: رسیدیم.. ب ریم داخل تا بقیشم بهت بگم خانوم کنجکاو.

خنده کنان پیاده شدیم. کلی د از توی کیف بیرون کشیدم و درو باز کردم: مامان ما اومدیم

وارد ساختمون شدیم.. صالح بعد از احوالپرسی با مامان کیسه خرید آورد داخل اتاقم. من هم رفتم تو آشپزخونه چای دوشی درست کنم تا خستگی از تنمون در بره. چایی که آماده شد ریختم توی استکان و همراه صالح به حیاط رفتیم. سینای گذاشتم روی تخت و مقابل هم نشستم. دستش گذاشت روی تخت بهش تکیه داد. خیره به حوض گفت: ساسان تو دادگاه میگفت خودمو به هر دری میزدم تا فراموشش کنم حتی تا خرخره زهر ماری میخورده که حداقل این طوری فراموشش کنه اما نت یجه ای نمیگرفته (چایش برداشت و مزه مزه اش کرد) یروز که دیگه خیلی دلتنگش میشه و کارد به استخونش میرسه. همه جا دنبالشمیگرده و شهر رو برای پیدا کردنش زیور میکنه اما پیدا نش نمیکنه. وقتی دم در خونه پریناز کشیدم یکم یادش به طور تصادفی من میبینم که زنگ در خونه پریناز میزنم.. تعقیبم میکنه آدرس خونمون یادش بگیره.. شبش هم با آدماش میاد سراغم، اونشب رو خوب به یاد دارم.. سمانه حامله بود هوس آلوچه کرده بود منم رفتم تا از سوپرمارکت محلمون بخرم. موقع برگشتن یه ماشینی کنار پام ترمز زد. سه نفر ازش پیاده شدن و یکی دست چپمو گرفت یکی دیگم دست راستم. نفر سومم به طرفم یورش برد، با دستش محکم گلویم گرفت و غرید: پریناز کجاست؟

هنوز از حمله یهوشون تو شوک بودم و متوجه حرفاش نشدم بخاطر همین پرسیدم: پریناز؟؟ اصلا

تو راجب چی حرف میزنی؟

اونم جری تر شدو زد تو گوشم. یقمو گرفتو بلند تر از قبل گفتم: تا نزدم همه دندوناتو تو حلقه ز ریختم
بنال بینم پریناز کجاست ؟

با پوزخند دردناکی همه حرفای دوست پریناز، با کاری که باهام کردو تح ویش دادم.. بخاطر تاریکی کوچه نمیش د از
چهرش فهمی د در چه حالیه اما از صدای برخورد دندوناش بهم و نفس نفس زدنش متوجه شدم هر لحظه مثل کوه
آتشفشان در حال منفجر شدن، که در آخرم شد: دروغ م یگی.. تو دروغ میگی عین سگ

بهش گفتم م یتونی بری از دوستش پرسی.. یکم ازم فاصله گرفت ولی تو یک چشم بهم زدنی دستش تو جیب شلوارش
کردو ناغافل با ین بوکس زد پیشونیم و با آدماش در رفتن.. منم با پیشونی خونیه دردناک پخش زمین شده بودمو ناله
میکردم اونقدر دردش وحشتناک بود که هر لحظه منتظر بودم عزرائیل بیاد جونمو بگیره. ولی خدا باهام یار بود و یکی از
همسایه ها من میبینه. میبرنم ب بیمارستانو به خانوادم خبر میدن، دکت رگفته بود سرم شکسته ولی اگه یکم با ضرب
بیشتری زده بود ضربه مغزی میشدم.

اخمالود به شکست گی کنار ابروش که با دقت زیاد میتونستی ببینی، نگاه کردم تو دلم کلی بدوب پراه نثار روح و روان
ساسان چشم سفید کردم.. دستش به پریناز نرسیده زورش به شوهر مظلوم من رسیده.

-دیگه چهارسال م یگذره و من رو تو دانشگاه م ببینه. دوباره حس کینه تو دلش جوونه میزنه اونقدر که بفکر انتقام
گرفتن م یوفته. اون اولاش واسه سرگرمی یا هر کوفت دیگه ای پا پیچ تو میشده ولی از روزیکه حس کرد یه جورایی روت
حساسم با نقشه انتقام به سمت اومد(همه اینارو با دستای مشت شده و فک منقبض شده تعریف م یکرد(شبیه که
پرینازو باهم دیدیم یادته؟) سرمو به معنی تایید تکون دادم(وقتی دی د نمیتونه م ن خرکنه رفت سراغ ساسان. با هر
ترفندی خودشو یه دختر پاکی که با احساساتش بازی شده، نشون میده.. من رو هم یه پسر لجن و کثیف که احساسات
اونو به بازی داده! اینجوری سر ساسانو شیرمالوند و باهم دست به یکی کردن تا ازم انتقام بگ یرن. ساسان میگفت وق
تی پریناز بهش میگه تو همسرمی متعجب میشه آخه ما تو دانشگاه مثل دوتا هم دانشگاهی بودیم تا زن و شوهر
اینجاست که یقین پیدا میکنن کاسه ای زیرینیم کاسست. همون روزیم که با پای پیاده برمیشگی تی خونتون، بارفیک
نکبت تر از خودش مزاحمت میشه تا ماجرا رو از زیر زبونت بکشه بیرون که نمیتونه اما فرداش من تو ی دانشگاه
حرفای از صوری بودن صیغمون به دوستم امیر میزدم که یکی از رفیقاش صدامون ضبط م یکنه و میفرسه واسه
ساسان؛ دیگه ما بقیش رو خودت م یدونی

چای نیمه سردمو تا ته سرکش یدم: یه سوا لی برام پیش اومد.. تو چطور ساسانو تو دانشگاه شناختی؟

- چون از شناس بد من تو ی کوچه ای که اون اتفاق واسم رخ داد چراغ تیر برق سوخته بود منم نمیتونستم با چشمای تاریک صورتشو ببینم

آهانی گفتم.. چند دقیقه به سکوت گذشت.. برای اینکه از اون حال و هوا دربیایم و جو بینمون تغیر بدم، گفتم: م یونی صالح).. یکی از پاهاش تو شکمش جمع کرد.. آرنجش روی زانو، و مشتش گذاشت روی گونشو بهم چشم دوخت) من خیلی برام مشکله از این خونه و از پیش مامان، بابام برمویه جای دیگه ساکن بشم. تصور کن از خواب پاشی و بی نی... ادامهندادمو آه به ظاهر سوزناکی کشیدم. داشت از فکر شیطانی که به ذهنم خطور کرده بود خنده ام میگرفت ولی قورتش دادم و تو نقشم فرو رفتم: صالح چیزه من.. راستش رو بخوای نظرم تغیر کرده.. فقط عقد میکنی م دیگه بعد چند ماه که گذشت عروسی م یگی ری م

از گوشه چشم دیدش زدم.. مشتش از روی گونش برداشته بود و اخمو نگاهم م یکرد. روی این قضیه ش دید حساس بود. حتی موقعی که بابام بهش گفته بود حداقل چند ماه عقد بمونین بعد ازدواج کنین صالح فوراً دست رد به سینه بابام زد!. موقع رفتنش تو گوشم گفت قبول نکردم چون میخواس تم هرچه سر یعت ر خانومم بشی، خانوم خونم.. چراغ خونم. حال اون موقعمو که دیگه نگم براتون

- سحر معلوم هست چیمگی؟؟ منکه بهت گفته بودم..

مجال حرف زدن بهش ندادم: آره گفتم اما من نمیتونم از اینجا برم اینواز من نخواه..

بیچاره مثل یه توپ پنچر شد. دیگه نتونستم جلو خندم بگ یرمو پقی زدم زیر خنده. اینقدر خندیدم و خن دیدم که دلم داشت بهم می پیچید. اشک چشممو که در اثر خنده دراومده بود پاکش کردم: آخ مردم وای

- تموم شد؟

گردنمو به سمتش چرخوندم. غیر قابل تصورم، خونسرد نگاهم میکرد. آب دهنمو به هر سختی که بود قورت دادم، گمون کنم آرامش قبل از طوفان باشه. نگاهش م یخ چشمام بود، پاشد. منم واستادم و گارد گرفتم.. ترسید ه بودما اما نم یدونم چرا نیشم تا بناگوش باز بود! اورکت مشک یش از تنش درآورد، آستین پیرهن طوس یشو بالا زد و یهوپی به

سمتم یورش برد. منم جیغ کشان که با خنده همراه شده بود، از دستش فرار کردم. چون موقع دیدنم از خنده ریشه میشدم، از سرعت کم شده بود که آخر سر هم کار دستم داد و بازوم تو دستای صالح اسیر شد ..

جیغ فرابنفش و قهقهه از ته دل صالح، باهم قاطی شد

-بلاخره افتادی تو چنگ م

کلی زور زدمو تقلا کردم تا از زیر دستش در برم اما زورش ب بیشتر از این حرفا بود. اومد اون یکی بازومم گرفتو واسه اینکه هم قد من بشه خودش رو خم کرد. باشیظنت گفت: راه فرار نداری، پس بهتره دست از تقلا کردن برداری و خودتو خسته نکنی

صاف ایستاد اما هنوز دستش دور بازو هام پیچیده بود. متفکر گفت: م یگم غ یال.. چند دقیقه پیش روی تخت بهم چی گفتی؟

چینی به بینیم دادم: آیی.. چیزی بهتر از این نبود صدام کنی؟

خندید ولی زوود خندش قورت دادو سعی کرد است ایل قبلش رو حفظ کنه. جدی پرسید: خب نگفتی؟

خودمو به اون راه زدم: چیو بگم؟ مگه ب ای د چیزی بگم؟

ابروش انداخت بالا: از شما سوال کردم که روی تخت چی بهم گفتی؟

+من که چیزی به خاطر ندارم

چشماشو ریز کرد: تو نبود ای می گفتی من پشیمون شدم میخوام فقط عقد کن یم. تازه خبرم داشتی روی ای ن موضوع حساسم ولی بازم ..

هینی کشیدم و لبمو به دندون گرفتم: مگه من دیوانه ام همچین چیزی بگم اونم من؟! من حتی اگه شیظنتمم گل کنه! عمرااا بیام از طریق این قضیه ای که آقامون روش حساسه اذیتش کنم.. ابداً!

و این حرفم مصادف شد با ترک دیدن صالح از خنده. منم از خندش خندم گرفت.. ووقتی خندش ته کشید جفت دست
ای که موقع خندیدن از روی بازوم برداشته بود، گذاشت روی

پهلوهاش: میدونستم شیطنت داریا ولی فکر نمی کردم در این حد باشه تو شیطن رو هم درس میدی خدا به

دادم برسه، ماهان گفتا الان داغی نمیفهمی وقتی ازدواج کردی متوجه میشی که چه بلاایی سرت اومده

عصبی تن صدایم بالا بردم: صالح.. یعنی من بلااااا؟؟؟

ریزریز بهم میخندی د. حرصی مشت محکمی به سینه اش زدمو باحالت قهر سمت ساختمون رفتم که

دستمو گرفت: چه زودم قهر میکنه خانوووم

دلخور و خشمگین بهش چشم دوختم: میخوای قهرم نکنم؟! به من گفتی بلاهااا!

باعشق و محبت نگاهم کرد: آره خب هستی.. ولی تو آن بلای قشنگی که آمدی به سرم

وای من بگو کجا بودم؟! رو ابرو جایی که هروقت ابراز احساسات می کرد، سی می کردم! اینقدر جا

خی خوبیه که نگوی

باصدای در ساختمون نگاهمون به سمتش جلب شد..

مامان: بچه ها بیاین داخل عسرونه بخورین

+چشم الان می ای م

صالح نچی کرد: گرفتمت تا تنبیه کنما ولی نمیدونم چیش د به کل یادم رفت لب و لوچم آویزون

کردمو مظلوم گفتم: دلت میاد تنبیه کنی؟

دستشو دور دوشم آورد: راستش رو بخوای نه اصلا دلم نمیاد سحری م تنبیه کن م

نیشم شل شدو چشمم ستاره بارون و توی دلمم بزن و بکوب به راه بود. چه کنم دیگه عاشقم!... وای امان از

دست مامانی که وقتی با صالح رفتم داخلو کنارش نشستم، تو گوشم پچ پچ کرد: معلوم نیست با این بنده خدا چه کرد

ی که تو این سن پاشده با تو گرگم به هوا بازی کرده!

وقتی منظورشو گرفتم خون زی ر پوستم دوید و آهسته گفتم: ماما ان خندید: خيله خب..عصرون تو

بخور....

با حرف آرایشگر که گفت تموم شد به زمان حال برگشتم و خودم رو تو آینه دیدم..مدل موهام که چند ساعت قبل برام رنگ شکلاتی زده بود و شنیون و ساده کرده بود. تاج سلطنتی هم همراه با تور کوتاه اما شیک روی موهام گذاشته بود. آرایشمم که عالی بود. بارضایت بلند شدم و تو دلم کلی ذوق کردم. دامن پف پف م بالا گرفتم و به سمت زهرایی که آراسته روی صندلی نشسته و سرش توی گوشی بود رفتم..توجهش که بهم جلب شد با خوشحالی پاشدو بهم نزدیک شد: وای سحر چقدر ناز شدی

+مچکرم. توهم خوشکل شدی عزیزم

-مرسی ی

گوش پیش که زنگ خورد هول کرد و گفت: ماهان دم دره من برم) با احتیاط بغلم کرد(خدا حافظ جاری
جونم تبسمی کردم: خدا نگهدار

شنلشو برداشت و رفت..منم روی صندلی نشستم و منتظر صالح شدم..نمیدونم چقدر زمان گذشت که آیفون به صدا دراومد و دل من لرزید. دستیار آرایشگره بهم گفت برم دم در که آقا دوماه اومده..از استرس و هیجان کف دستم عرق کرده بود و قلبم تند تند میزد، در رو به روش باز کردم و نگاهمون بهم گره خورد..برخلاف همیشه موهاشو کامل با ژل بالا زده بود و صورتش شیش تیغ کرده بود. چقدر توکت و شلوار مشکی که به تن داشت خوشتیپ و تو دلبروو شده بووود. نمیدونم فیلم بردار چی بهش گفت که اخماش توهم رفت. اومد جلو و دست گلی که لای س فید صورتی توهم مخلوط بود دستم داد. پیشونی م بوسید.. شنلم روی سرم گذاشت و دست به دست هم سوار ماشین شدیم. به حرکت درآوردشو دنده عوض کرد: چه اشتباهی کردیم به فیلم بردار گفتم بیاد

+چرا؟؟

کلافه و عصبی گفتم: پشت سرهم داره بهم میگه اینکارو بکن اونکارو نکن. باورت میشه اگهاز چیزایی که بهم میگفت یکی
ش رویادم میرفت میگفت از اول انجام بده (پوفی کشید) کچل کردم ن

از نق نق کردنش خنده ام گرفت +حالا بخاطر من یه امشبو تحمل کن راهنما زد: چشم

عیال بااز با این کلمه صدام زد

+صالح ح

خندید:جانم؟؟

+من گفته بودم از این کلمه بدم میاد پس چرا بازم عیال خطابم میکنی؟؟؟؟؟

دستم و گرفت و فشار خفیفی بهش داد:باشه باشه اصلا چگونه از الان خاتون قلبم صدمات کنم؟ی امثالاً تاج سرم؟
هوم؟ نظرت چیه؟ کدوم رو میپسندی؟

هم ذوق مرگ شده بودم هم داشتم از خجالت م میردم. با هر بدبختی که بود لب زدم:فرق نمیکند

خنده کنان سرشو تکون داد... دستم روزی دستش روی دنده گذاشتو به طرف آتل یه روند...

عکس که گرفت یم راهمون رو به سمت تالار عروسی کج کرد یم.صالح ماشینی رو تو محوطه تالار پارک کرد و کمکم کرد
از ماشین پیاده شم. وارد تالار که شد یم شنلو از رو سرم برداشت. فیلم بردار هم لحظه به لحظه از من فیلم میگرفت.
ع زیزجون اسپند جلومون گرفت، صالح دور سرم چرخوند و تو آتیش ریخت منم که اینکار و انجام دادم، به سمت جا
یگاه رف تیم.

صالح زیرگوشم گفت:من میرم قسمت آق ایون دیگه اگه کاری داشتی تماس بگیری

+باشه

-پس فعلاً

صالح

مال خود من باش
کناره های کوت ام گرفتمو کمی تکونش دادم .

ماهان: استرس داری ؟ به در

تالار نزد یک شدیم..

+معلومه که نه فقط یکم گرمم شد ه

امیر دوطرف کوتشو کنار زد و دستشوت و ی جیبش فروکرد:نبایدم استرس بگیری. میفهمی چقدر تمری ن کردیو واس
ما دونفر خون دی؟

ماهان:راست میگه ما حفظمون شده تو که دیگه جای خود داری

امیر ادامه حرفشو گرفت:آره رفیق من شک ندارم م پری داخلو به ام ید خدا میتروکونی و خانومتو سوپر ایزم
یکنی.حالام برو داخل که منتظرته ه ا

لبخند به لبم مهمون شد.. "خانومتو" چقدر این کلمه، که مالک یت من به سحر رو نشون میداد برام دلنشین و خوش
ایند بود..رفتم داخل و مقابل م یکروفون ایستادم. سکوت محضی کل فضا رو پر کرده بودو همه نگاهها به من بود . یکی از
خانومایی که تو تالار کار میکرد گیتارمو دستم داد..نفس عمیقی کشیدم و نگاه پر از عشقمو حواله چشمای متعجب
سحر کردم...توی دلم تا ۳ش مردم و انگشتم رو روی سی م های گ یتار به حرکت درآوردم و شروع به خوندن کردم:

مال خود من باش دلتو بسپار

به دل م

قلبمو میدم جا ش

بدجوری م یخوام ت

غیر من هرکی گفت دوست دارم گوش نده به حرفاش مال خود من

باش زندگیمی آخه

بگو میخوای سربه سرای ن دل بزاری تا کی نمیدونی

عشق م

واسه تو هرثانیه میره ای ن دل دیوونم هی دل دیوونم

هی

دیوونه من چشم ازت سیرنمیش ن توه م دلت

گیره پ یش م آره م یدون م بارونه با تو دلم

آرومه

بیا بین عشق تو کرده منو دیوونت...

♡ پایان ♡

کتابخانه قانونی دانشکده حقوق



ممنونم از شم ای که مارو تا پ ایان رمان همراهی کردید.